

فصل سیم

در احوال ملوک باوند

ارباب خبر و اصحاب درایت و نظر دانند که اختصاص ملوک باوند به ولایت سوادکوه یا جبال شروین، بیش از سایر طبقات حکمرانان طبرستان است و جبال شروین، داخل در کوهستان‌هایی است که به واسطه‌ی حکمرانی در آن کوهستان‌ها، این طبقه را ملك الجبال نامیده‌اند و اسپهبد شروین که سوادکوه به نام او مشهور شده، از این ملوک بوده.

قدمت این خانواده و اصالت این دودمان مورد اجماع مورّخین و مصنّفین اسلام و جاهلیت است. باو^[۱] که به منزله‌ی ابوالبشر و اول شخص این سلسله بود، از شاهزاده‌های ساسانیان است و لفظ وند آنچه از موارد استعمال آن مستفاد می‌شود و مبرهن می‌گردد، در لغت اهالی بومزاد ایران عموماً، یا به زبان مردم کوهستانات آن مملکت خصوصاً، کلمه‌ی نسبت است. چنان که در اسامی جبال و اعلام رجال هر دو در مقام اسناد و نسبت یافت می‌شود. مثل الوند و نهاوند و دماوند و داموند و مثل سگوند و بیرانه‌وند و دیر کوند و خواجه‌وند و غیرها. و خداوند هم اصلاً به این اشتقاق مطابق است و از این بیان محقق می‌شود که ضبط صحیح در لفظ باوند به تشدید واو است نه تخفیف، و به تخفیف خواندن تصحیف است، زیرا که هم اسم باو مشتمل بر واو

می باشد، هم کلمه‌ی نسبت که وند بوده باشد.

خلاصه، احوال ملوک باوند از ابتدای حکمرانی آن‌ها و آمدن باو به مملکت طبرستان و منتخب شدن او به سلطنت این سامان و اجمالی از اخبار و احوال اولاد و احفاد او در سوادکوه و سایر امکنه از ولایات طبرستان، به موجب نگارش بر ظهیرالدین انارالله برهانه که به قریحه‌ی ملوکانه تصحیح و ضبط آن وقایع و سوانح نموده، از قراری است که در ذیل مسطور می شود.

میر مشارالیه می فرماید: در باب آل باوند و ابتدای حکومت ایشان و جهت این که آن‌ها را ملك الجبال می گفته‌اند، در تاریخ اکابر سلف چنین مسطور است و به تخصیص این حکایت از تألیف مولانا اولیاءاله آملی المرحوم نقل شده که پادشاهی طبرستان تا به عهد قبادبن فیروز^[۲] که پدر انوشیروان^[۳] است، در خاندان جسنفشاه^[۴] مانده بود، چنان که شمه‌ای از آن قبل از این نگاشته آمد. و چون چنان که عادت تصاریف زمان و گردش دوران است، اسباب انقراض و زوال ملك آن طایفه فراهم آمد. قباد را از این وضع و حال آگاهی حاصل شد. بزرگ‌ترین پسر خود کیوس^[۵] را به ابالت و ولایت طبرستان فرستاد و کیوس، مردی شجاع و با هیبت بود. بعد از آن که اهل طبرستان را با او انسی پدید آمد و وحشت بر کنار رفت، کیوس به مظاهر گردان و دلیران طبرستان همه‌ی خراسان را از ترکان خالی ساخت، تا اتفاق افتاد که قباد از سر جهل و نادانی بدو گروید. و مزدک در باب اباحت اموال و اراقه‌ی دماء و استحلال فروج خلائق بی اندازه سعی و کوشش می کرد و به استظهار قباد مقاصد ناپسند و خیالات فاسد خود را مجری می داشت و کار را از پیش می برد. انوشیروان که پسر کهنتر قباد بود، در اطفای نایره‌ی فتنه و فساد مزدک جدّ و جهدی به کمال می فرمود و به تدبیر و رأی صائب و تأیید بارپروردگار، کار را به جایی رسانید که مزدک بدکار و اصحاب و اّمّت زشت هنجار و امنای دعوت او را هلاک و نابود ساخت و به دار بوار روانه نمود. و این اول عدل و کار بزرگ پسندیده‌ای بود که از انوشیروان صادر شد و مردم دیدند و به برکت آن سعی جمیل آوازه‌ی عدل و داد او در السنه و افواه افتاد.

از جابر بن عبدالله انصاری^{۱۶} علیه الرّحمة روایت کرده‌اند که گفت: «از حضرت رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله پرسیدم: «یا رسول‌الله ماذا فعل الله بكسرى. یعنی خدای تعالی با کسری چه کرد؟»

جواب فرمود که یا جابر سئلتنی عما سئلت عنه اخى جبرئيل فقال همت أن اسئل الله عزوجل عن ذلك فاذا النداء من تحت العرش ما كنت اعذب بالنار ملوكاً عمروا بلادى و نعيشوا عبادى. یعنی ای جابر از من سؤال کردی از آنچه من از جبرئیل سؤال کردم؛ جبرئیل گفت: «من قصد کردم که از خدای تعالی همین سؤال کنم، ناگاه ندا آمد که من نسوزانم به آتش دوزخ، بندگان را که عمارت بلاد و رعایت عباد من کرده باشند.»

چون خبر وفات قباد به خاقان ترك رسید، رأیت جلادت برافراشت و سپاهی وافر به کنار رود جیحون آورد. انوشیروان نامه‌ای به برادر خود کیوس نوشت و او را از ماجرا آگاه نمود و اظهار داشت که من لشگر عرب و عجم جمع کرده‌ام، تو هم باید آماده باشی که چون به خراسان رسم، به من پیوندی و متفقاً خاقان را به جسارتی که کرده، گوشمالی دهیم و از کردار و رفتار خود پشیمان سازیم.

کیوس مردم طبرستان را جمع کرده، با لشگری کاری به خراسان رفت و از اهالی خراسان نیز مردان جنگی گرد آورده، بر قشون طبرستانی افزود و رو به خاقان ترك نهاد و در ظرف اندک مدّت و زمان کم او را منهزم گردانید و از آب بگذرانید و خزاین و غنایم او را به تصرف درآورد و از خویشان خود يك نفر هوشنگ نام را به نیابت خود به خوارزم نشانند و لشگر به غزنین برد و تا نهر واله^{۱۷}، نوآب و عمال نصب نمود و خراج ترکستان و هندوستان را گرفته، با فتح و نصرت به طبرستان باز آمد و یکی را با هدایا و نفایس نزد برادر خود شاه انوشیروان فرستاد و پیغام داد: «تو به چندین سال از من کهنتری و من بی مدد و معاونت تو خاقان را شکست دادم و خراج از هندوستان و ترکستان گرفتم در این صورت روا نباشد که تو تاجدار باشی و من طرفدار. رأی آن است که تاج و خزاین به من سپاری، من هم طرفی از ممالک که بهتر باشد و در چشم تو خوش تر آید، به اقطاع به تو دهم تا به خوشی و رفاه عمر گذرانی.»

انوشیروان چون نامه‌ی کیوس بخواند و گفته‌ی او بشنید، جواب فرمود که: «ای برادر، بدان که پادشاهی و سروری به فرّ ایزدی و خواست خداوندی است، نه به مهتری سال و کهتری. ملک پادشاهی همان‌طور که محبوب آن برادر است، نزد تمام خلق خدا مطلوب و مرغوب است. ولیکن یزدان، کیوس را از انوشیروان بهتر می‌شناسد. جهانی خدای را است به هر که می‌خواهد می‌دهد. قل اللهم مالك الملك تؤتي الملك من تشاء و تنزع الملك ممن تشاء. برادر باید وسوس و خیالات را از خود دور کند و به خاطر آرد که پدر به وقت وفات، مؤبدان را بخواند و مشورت ملک را با خدای بزرگ کرد و بعد از استخاره و استشاره، تاج و تخت را به من حواله نمود و چه عجب باشد که کهتر به مهتر شاه گردد.»

کیوس چون جواب انوشیروان بشنید، لشگر بیاراست و از طبرستان رو به مداین^{۱۸} نهاد و با برادر مضاف داد و از قضای ریائی و حکم تقدیر به دست انوشیروان گرفتار گشت و بندش نهادند. بعد از چند روز انوشیروان نزد او فرستاد و پیغام داد که: «فردا باید در دیوان حاضر شوی و در حضور مؤبدان به گناه خود معترف گردی تا حکم کنم بند از تو بردارند و گناه تو را ببخشم و ملک تو را باز به تو واگذارم و گرفته را در ثانی به آن برادر سپارم.»

کیوس در جواب گفت: «مردن را صد بار از این مذلت بهتر می‌دانم و هرگز تن بدین کار درندهم.»

چون بدین معنی رضا نداد، انوشیروان به حکم الملك عقیم، جز به کشتن او چاره ندید. همان شب بفرمود کیوس را هلاک نمودند و بعد از آن، فرزند او شاپور را در مداین نزد خود نگاه داشت و طبرستان را به اولاد سوخرا داد و هر ملکی که کیوس متصرف بود، جداگانه به سروری سپرد.

و حال بر این منوال می‌گذشت تا کسری انوشیروان به دار بقا شتافت و فرزند او هرمز^{۱۹} به جای او بر اریکه‌ی سلطنت و حکمرانی قرار گرفت و مدت دوازده سال زمان مهام امور جمهور و اهالی ممالک ایران و مضافات، در کف کفایت این پادشاه

ساسانی بود.

و در اوان سلطنت او شاپور پسر کیوس وفات نمود و از او پسری باقی ماند باو نام. و این پسر در خدمت پرویز^[۱۰۷] به سر می برد، چنان که با او به مملکت روم رفته و در جنگ و هنگامه‌ی بهرام چوبینه^[۱۱۱] مصدر و منشأ هنرهای نمایان گردیده.

بعد از آن که نوبت پادشاهی و حکمرانی را بر سرای خسرو پرویز زدند، این شهریار خدمت‌های باو پسر شاپور پسر کیوس و لیاقت و قابلیت او را منظور داشته، ممالک و ولایات اصطخر و آذربایجان و عراق عجم و طبرستان را به او می‌دول داشت و او به وضعی لایق و مناسب حال، حکومت می کرد. تا آن وقت که شیرویه^[۱۱۲] ننگ و عار پدرکشی را بر خود هموار نموده، پدر خود خسرو پرویز را به قتل روانه‌ی دیار عدم ساخت و خانه و سرای آن پادشاه را در مداین خراب کرد و اموال و اسباب و نفایس و اخایر ذخایر خسروی را که هنوز مشهور آفاق است، به دست تاراج داد و چیزی نگذشت که شیرویه هم مکافات خود را دید و روزگار نگذاشت پس از آن عمل شنیع، کامروا باشد و کامرانی کند.

و بعد از آن که به او برسید آنچه رسید، بزرگان دولت و سران کشور اتفاق کرده، آزر میدخت^[۱۱۳] را بر تخت سلطنت ساسانی جلوس دادند و آزر میدخت همان ملکه‌ای است که خواجه‌ی عالم حضرت محمد مصطفی صلی‌الله علیه و آله و سلم در حق او می فرماید: «وویل لامةً ملکتها النساء.»

بالجمله بزرگان و اعیان دولت، آزر میدخت را بر آن داشتند که باو را به حضور خود و به خدمت احضار کند و سپاه را بدو سپارد. به عبارت آخری، سپهسالاری لشگر را به باو واگذارد. مثالی به اسم او صادر کرده، فرستادند که به دیوان اعلی حاضر شود. باو چون از مضمون مثال خبردار شد، در جواب گفت: «جز مردم بی ثبات به خدمت عورات راضی نشوند و تن در ندهند و مرا این شیمت و صفت نیست.»

پس از این گفته دست از حکمرانی و کشورداری کشیده، به آتشکده رفت و در آن جا مشغول عبادت شد و پرستش پروردگار را بر شغل و کار ترجیح داد و به عزلت و

یزدان پرستی می گذرانید تا زمان سلطنت آرمیدخت به سر رسید و نوبت شهریاری یزدجرد^[۱۴] آمد و پادشاهی او را مسلم گشت. باو به خدمت یزدجرد شتافته فرمان او را گردن نهاده با مجاهدت و جانفشانی کار می کرده. و در این وقت رایت دولت اسلام شیداللّه ارکانها را اعتلایی به سزا حاصل گردیده و در کار تصرف ممالک و اقطار عالم بودند. از جمله برای تسخیر ایران و مقهور نمودن پادشاهان عجم کوشش و بذل همت می نمودند.

بنابراین، عساکر اسلام در قادسیه^[۱۵] با یزدجرد مصاف دادند و رستم فرخ زاد^[۱۶] را که سردار لشگریان عجم بود، بشکستند و یزجرد بعد از این واقعه به ناچار راه فرار پیش گرفته، متوجه ری شد.

باو که تا این وقت همش در خدمت یزجرد واحد بود، وضع را مغشوش و بخت پادشاه ساسانی را غیر مساعد دیده، از خدمت شهریار پریشان روزگار اجازت خواست که به طبرستان رود و آتشکده‌ی پدر خود را زیارت نماید. یزدجرد درخواست او را قبول کرده، اذن داد که قصد خود را انجام دهد.

باو چون به طبرستان رسید، خبر واقعه‌ی عذر ماهوی سوری^[۱۷] را که نسبت به یزدجرد کرد و او را هلاک نمود - چنان که اغلب مورخین مشرق زمین به شرح آن پرداخته‌اند - بشنید و آن داستان در همه جا شایع گشت. باور این سانحه زایدالوصف متأثر و متالم ساخته، اعراض از دنیا را مناسب دیده، سر خود را تراشید و در آتشکده‌ای که در کوهستان بنا شده بود، رفت و در آن جا به عبادت مشغول گردید.

در این حال ترکان از طرف خراسان دست تعدی و تطاول دراز کردند. از جانب عراق عرب هم که عساکر اسلام متصل حمله می نمودند، هر روز تاخت و تاز در کار بود. اهل طبرستان از این وضع و حال به تنگ آمدند و ملوک گاوباره^[۱۸] نیز هریک در قسمتی از طبرستان حکومت می کردند. بزرگان طبرستان و عقلای آن سامان اتفاق کرده، گفتند: «ما را پادشاهی با اصل و نسب و کرامت و حسب باید که از تبعیت و اطاعت او عار نداشته باشیم و کمر بندگی او ببندیم، این چنین کسی کجا باشد.»

هرچه در این باب خوض و خیال کردند، جز باو کس دیگر نیافتند. جمله نزد او برفتند و ماجرا عرضه بکردند. او میلی به این کار نداشت و انکار می نمود. زیاده از حد الحاح نمودند. آخر الامر راضی شد و قبول کرد به شرط این که تمام اهالی طبرستان از مرد و زن به بندگی و پرستاری او خط دهند و حکم او را بر اموال و دماء خود نافذ و واجب اطاعت دانند. مجموع مردم طبرستان به ارادت و عبودیت او خط دادند و مطیع و فرمانبردار او شدند.

باو از آتشکده بیرون آمد. سلاح پوشید و سوار شد و در زمانی قلیل ولایت طبرستان را از مفسدان پاک کرد. ملك منظم شد و اهل ملك آسوده گشتند. بعد از آن که پانزده سال از پادشاهی باو در طبرستان گذشت، ولاش نامی در قصبه‌ی شارماد^{۱۹۱} یا جارمان که در آن وقت معروف به شارمان بود، خستی بر پشت او زد و به غدر و ناجوانمردی او را هلاک نمود و از خاص و عام اهالی طبرستان برای خود به قهر و غلبه بیعت گرفت و به حکمرانی پرداخت و هشت سال حکومت و ولایت او در طبرستان طول کشید.

و از باو کودکی مانده بود سرخاب^{۱۲۰} نام. او و مادرش در قریه‌ی وزا^{۱۲۱} متواری گشته و در خانه‌ی باغبانی پنهان شده بودند و همه‌ی ولایت خواهی نخواهی ولاش را اطاعت می نمودند؛ مگر مردم کول^{۱۲۲}. روزی بر حسب اتفاق یکی از آن مردم که خرداد خسرو نام داشت، سرخاب را در خانه‌ی باغبان دید. به فراست دریافت که بزرگ‌زاده است، چه در سیمای او شاهزادگی دیده می شد. از نسبش پرسید. سرخاب از اظهار مضایقه داشت خود خرداد زیاده از حد الحاح کرد تا سرخاب پرده از روی کار برداشت و خرداد او را بشناخت و چون یقین کرد شاهزاده و پسر باو می باشد، وی را با مادرش برداشته، به کولا برد و مردم آن نواحی دور سرخاب جمع شدند و اهالی کوه قارن نیز به آن‌ها پیوستند و ناگاه به طور شبیخون بر سر ولاش تاختند و او را گرفته، دو نیم کردند و سرخاب را به فریم برده، به پادشاهی نشانند. و بالای تالیو که قریه‌ای است، در پایان قلعه‌ی کوزا به جهت او قصر و گرمابه و میدان ساختند. آثار آن ابنیه هنوز در میان بیشه

برجا و نمودار است.

خلاصه از آن تاریخ تا قتل ملك فخرالدوله^[۲۳]، این طایفه که آل باو و اولاد سرخاب باشند، در آن حدود حکمرانی داشتند و اگرچه خصومت‌ها در میان آمد، هیچ‌وقت حکومت به کلی از این خانواده بیرون نرفت و منتزع نشد و همیشه والی کوهستان و سوادکوه و غیرها بودند. و اگر احیاناً دشت مازندران از آن ایشان نبود، اما جبال را که سوادکوه هم جزو آن به شمار می‌آید، دایماً در تصرف داشتند و به همین جهت است که آن‌ها را ملك الجبال گفته‌اند.

و گاه می‌شد که سادات و گاوباره و قارنوندان^[۲۴] و دیالم^[۲۵] و آل بویه^[۲۶] و آل وشمگیر^[۲۷] بر آن‌ها چیره می‌گشتند و خلفای بنی عباس، لشگر به ولایت آن‌ها می‌فرستادند و خرابی‌ها می‌کردند، اما عاقبت غلبه ایشان را بود و در رخایا شدت روزگار گذرانیدند، تا به روزگار ملك الجبال اصفهید شروین بن سرخاب که کوهسار سوادکوه و مضافات آن به اسم او موسوم گشته و جبال شروین نامیده شد. و در این عهد و نداد هر رمز با ملك الجبال اصفهید عهد بست و تمام امرای عرب را به زور اسلحه و جنگ از ولایت طبرستان بیرون کرد و آن اقطار برای اصفهید شروین مهیا شد و او بر اریکه‌ی سلطنت و پادشاهی جلوس کرد و و نداد هر رمز به صاحب الجیش معروف بود و قارن بن اصفهید شروین^[۲۸] که ولایت عهد داشت، قبل از پدر درگذشت و پسر قارن، اصفهید شهریار^[۲۹] ولیعهدی یافت و بعد از اصفهید شروین، سلطنت آن سامان و ملك الجبالی او را شد.

و بعد از او جعفر بن شهریار^[۳۰] بن قارن به پادشاهی رسید. و دوازده سال نوبت دولت بر در سرای او زدند و داعی کبیر در زمان او خروج کرد. و بعد از جعفر بن شهریار برادرش اصفهید قارن بن شهریار^[۳۱] جای او بگرفت و این ملك الجبال اول کسی است که در آن قبیله اسلام اختیار نموده و به این شرف مشرف گردید و زنار از میان بگسیخت و در روزگار معتصم خلیفه‌ی عباسی یعنی در سال دویست و بیست و هفت هجری داعی کبیر، استندار بادوسپان^[۳۲] را بر سر او فرستاد، تا جمله‌ی ولایت او را

بناخت و بسوخت و به تاراج داد. و بعد از آن اصفهید قارن با داعی صلح کرد و فرزندان خود سرخاب و مازیار^{۳۳۱} را به خدمت داعی به نوا یعنی گروگان فرستاد و سرخاب از پیش داعی بگریخت. لهذا داعی متوجه کوهستان شده با اصفهید قارن مصاف داد. این بار ملک او را به کلی خراب نمود. و بعد از اصفهید قارن، مملکت، اصفهید رستم بن سرخاب بن قارن^{۳۴۱} را شد.

گویند چون داعی يك هزار مرد از دیالمه را به سبب بدسیرتی که داشتند، دست و پا ببرید و بینداخت، بقیه‌ی ایشان خوف کرده و از داعی رمیده بگریختند و به اصفهید رستم پناه بردند. و او با داعی به خلاف برخاسته، به قومس^{۳۵۱} رفت و سید قاسم^{۳۶۱} نایب داعی را گرفته، به شاه در هزار جریب فرستاد و در آن جا موقوف و محبوس داشت. و قومس را در تحت تصرف خود در آورد و اعتبار تمام پیدا کرد. و از آن جا که دید داعی کبیر را با او دشمنی و عناد است، خود را به امیر خراسان که در آن وقت رافع بن هرثمه^{۳۷۱} بود، رسانید و بدو پیوست و رافع را به دفع داعی تحریض نموده، به مازندران آورد و تمامی مازندران و رویان را با دیلمستان به دستگیری او خراب کرد.

و داعی در دیلمان ملتجی شد تا رافع بن هرثمه به خراسان باز رفت و با عمرولیت بنای خصومت و جنگ را گذاشت. اما قوت و اقتدار عمرولیت می چربید و رافع تاب مقاومت با او نداشت. ناچار به گرگان گریخت و با داعی صلح کرد و عهد مودت بستند. پس از آن، یکی را نزد اصفهید رستم فرستاد و پیام داد که من با داعی صلح کردم، اما این مصالحه از روی صفا و مخالفت نبود، مصلحت را به این کار پرداختم. بیا تا به یکدیگر پیوندیم و به قوت یکدیگر و اتفاق بر خصم فایق آییم.

اصفهید رستم پس از شنیدن پیغام رافع به استرآباد رفت. در آن جا در وقتی که بر سر خوان نشسته با هم غذا می خوردند، رافع اصفهید را گرفته، بند نهاد و حبس کرد و به کوهستان تاخت و جمله‌ی اموال و خزاین او را به غارت برد و اصفهید رستم در ماه رمضان سال دویست و هشتاد و دو هجری در حبس و بند درگذشت و بعد از او

پسرش اصفهید شروین^{۱۳۸} جای او بگرفت و ملك الجبال گشت و او به معاونت سامانیان با سید ناصر کبیر علیه الرحمه در تمنجاوه که بعدها به فرضه‌ی تمنگا^{۱۳۹} اشتها ریافت و در آمل چهل شبانه روز جنگ کرد و عاقبت سید ناصر، مظفر و منصور گشت. و بعد از مدتی اصفهید شروین با سید ناصر کبیر صلح نمود و در وقت خروج ما کان کاکي^{۱۴۰}، اصفهید شروین با او همراه بود.

و بعد از اصفهید شروین، پسرش اصفهید شهریار^{۱۴۱} ملك الجبال گشت و به حکمرانی پرداخت و در آن وقت که حسن بویه^{۱۴۲} با وشمگیر^{۱۴۳} مصاف می داد، اصفهید شهریار نزد حسن بویه رفته، بدو پیوست.

و بعد از اصفهید شهریار مذکور، اصفهید دارا بن رستم^{۱۴۴} ملك الجبال شد و قلیل مدتی حکومت کرد.

و بعد از او اصفهید شهریار^{۱۴۵} دیگر ملك الجبال گشت و مدت هیجده سال که قابوس وشمگیر در خراسان اقامت داشت، این ملك الجبال به مصاحبت و خدمت وی مشغول بود و در اواخر قابوس شهریار را به نواحی ری فرستاد که با رستم بن مرزبان^{۱۴۶} خال مجدالدوله بن فخرالدوله‌ی دیلمی والی ولایت مصاف دهد. شهریار این کار را نیکو برداشت و رستم را شکست داد و نواحی ری را مستخلص گردانید و فرمود تا خطبه به نام قابوس خواندند و بعد قابوس به اصفهید شهریار نوشت که به بانی بن سعید^{۱۴۷} پیوندد و به مازندران رود. اصفهید هم چنان اطاعت کرد و به اتفاق ابن سعید با فیروزان بن حسن جنگ کردند و او را مقهور و منهزم ساختند و این واقعه از سوانح سنه‌ی سیصد و هشتاد و هفت بود و بعد از آن اصفهید شهریار با نصر بن حسن فیروزان حرب‌ها کرد و بر او غالب آمد و حسن فرار می کرد. آخر الامر پس از دیری با قابوس به خلاف برخاست و در جنگ گرفتار و محبوس شد و به قتل رسید. از آن وقت به بعد به سبب استیلای قابوس و اولاد او، حال آل باوند در ضعف و فتور بود و قدرت و استیلایی نداشتند تا سلاطین سلجوقی آل وشمگیر را مستأصل نمودند و از پا در انداختند. آن گاه اصفهید شهریار بن قارن^{۱۴۸} باز روی کار آمد و صاحب اقتدار شد.

فصل چهارم

در استیلای آل باوند نوبت دوم

پس از آن که دست تسلط آل وشمگیر از طبرستان کوتاه شد، باز حکومت تمامی این مملکت به حسام‌الدوله اصفهید شهریار بن قارن از آل باوند مخصوص گردید. و اصفهید حسام‌الدوله مردی عاقل و کامل و مدبّر بود و اعمال و افعال او بزرگی و شهامت و کفایت وی را از بدو امر ظاهر می نمود. و در آن وقت که این اصفهید می خواست زمان مهام ولایت طبرستان را به دست گیرد، گیلانشاه بن کیکاوس^(۱) ضعیف گشته و استیصال آل وشمگیر ظاهر شده و ترکمانان غارتگر سلجوقی سر برآورده و دست تعدی و تجاوز دراز کرده، هر روز در طبرستان به ترکتازی می پرداختند و اموال طبرستانی ها را عرضه، نهب و یغما می ساختند.

پس، اصفهید حسام‌الدوله به ضبط ولایت همت کرده و تازی تمامی قلاع کوهستان را در تحت تصرف خود درآورده و بزرگان و ارباب و اهالی طبرستان را به عنایت و بذل مرحمت امیدوار و مستظهر ساخته و به عبور و مرور عساکر در هر جا که دست می داد و می توانست، بر مخالفان و سرکشان می تاخت و آن ها را از پا می انداخت و آنچه داشتند به غنیمت می گرفت و غنایم حاصله را به ارکان دولت بخش و قسمت می نمود، تا از این راه قلوب مستمال او گردید. و جمیع مردم آن نواحی به دل مطیع و منقاد او گشتند و معناً او را قوتی حاصل آمد.

و مقارن این حال یعنی در ماه جمادی الاولی از سال چهارصد و هشتاد و هفت، سلطان ملکشاه سلجوقی^{۱۲۱} وفات یافت و پسرش سلطان برکیارق^{۱۲۳} به جای پدر بر سریر سلطنت جلوس کرد و میان محمد بن ملکشاه^{۱۲۴} و برادرش سلطان برکیارق خلاف و نزاع در گرفت. و دو برادر با یکدیگر مصاف‌ها دادند و زد و خوردها کردند و آخر الامر به حکم قضا و قدر طومار قدرت و اقتدار سلطان برکیارق پیچیده شد و سلطنت خاص سلطان محمد گردید. و سلطان سنجر بن ملکشاه^{۱۲۵} با سلطان محمد از يك مادر بودند.

بالجمله سلطان محمد فرستاده‌ای نزد اصفهید حسام‌الدوله شهریار فرستاد و پیغام داد که: «می‌باید به خدمت و حضور حضرت سلطنت آیی و بدینجانب گراییی. و اگر تقاعد کنی و خلاف نمایی، یقین است که سزای آن را خواهی دید.»

اصفهید در جواب سلطان محمد به فرستاده گفت: «چون منی را به خدمت و درگاه پادشاهی به چنین پیغامی نشاید برد. ولایت بر سر جای خود است، هر که را سلطان خواهد بدین جا فرستد.»

چون فرستاده به حضرت سلطنت رسیده و جواب حسام‌الدوله را ابلاغ نمود، سلطان محمد سلجوقی در سال پانصد از هجرت، امیری را که سنقری بخاری^{۱۲۶} نام داشت با پنج هزار سوار به مازندران مأمور و روانه کرد و به لارجان و رویان^{۱۲۷} نیز نوشتند و فرمان صادر نمودند که لشگریان آن ولایت و نواحی نیز با سنقر همراه شوند. و امیر سنقر مأمور از راه لارجان به آمل آمد و جمله مردم تکاکله سر و پا برهنه نزد سنقر رفتند و گفتند که: «ما به ساری می‌آییم تا تخم راقضیان را براندازیم.» و خواستند از راه ساحل دریا به ساری آیند. اصفهید امیر مهدی‌پور که قارنوند^{۱۲۸} بود، با جمله‌ی معارف شهریار کوه^{۱۲۹} به آرم^{۱۳۰} جمع شده و اتفاق کردند که به ساری روند و مصاف دهند و مهیای حرکت گشته، همچنان به ساری رفتند. و امیر سنقر به موضعی که آن را اترابین^{۱۳۱} می‌خواندند، فرود آمد. اصفهید حسام‌الدوله پس از وقوف و اطلاع از ماجرا، کلاهی سیاه بر سر نهاد و بر در دروازه‌ی ساری بایستاد و گفت: «ایها الناس، بدانید و آگاه باشید که این شهر از آن پسر است که امروز به مردی حمله بر این لشگر نماید و

آن‌ها را شکست دهد.»

مقصود حسام‌الدوله اصفهید از پسر، یکی از پسران خود او بود. چنان‌که در جواب این گفته، فرزندش نجم‌الدوله قارن^[۱۲] گفت: «آن کس منم.» این بگفت و در حال دروازه را باز کرده، بیرون رفت. بعد از آن پسر دیگرش فخرالدوله رستم^[۱۳] بیرون رفت. بعد از آن فرامرز زبن شیرزاد^[۱۴] با تمامی لشگر خارج شدند و اصفهید حسام‌الدوله با بکجری^[۱۵] نامی از امراء سنقر ساخته بود و او را راضی کرده که چون روز مصاف در رسد و تور قتال بنای اشتغال را گذارد، بکجری از لشگریان سنقر برگردد و جدا شود و به ملازمان اصفهید حسام‌الدوله پیوندند تا کسر سورت امیر سنقر را دو جانب به رأی‌العین مشاهده کنند. و این معنی موجب ضعف سنقر و قوت حسام‌الدوله باشد.

چون فی‌الحقیقه نوبت گیر و دار و پیکار رسید و سواران به جولان آمدند و بنای زد و خورد را گذاشتند، بکجری به موجب مواضعی مزبوره، با تبعه‌ی خود از همراهان امیر سنقر جدا شده، به خدمت اصفهید حسام‌الدوله آمد و این فقره بر شوکت و صولت اصفهید افزود و از حشمت امیر سنقر کاست. مردان کارزار مشغول کار گشتند. نجم‌الدوله به سنقر حمله کرد و به شمشیر آبدار و نیزه‌ی خاراگذار دمار از روزگار لشگریان او برآورد. و جمعی از طرفین کشته شدند.

مقارن این حال در پشت رزمگاه آبدانی بود که مرغابی‌های بسیار و کلنگ‌های بی‌شمار روی آب آبدان نشسته بودند. از فریاد و غوغای مجاهدان و مبارزان، مرغان از آن جا پرواز کردند و آواز برکشیدند. لشگر امیر سنقر چنین تصور نمودند که قشون دیگر است و به مدد دشمن می‌آید. خوف بر ایشان غالب آمده، راه فرار پیش گرفتند. نجم‌الدوله ایشان را تعاقب کرده، اکثر ایشان را دستگیر نمود و بسیاری را نیز بکشت و جمله‌ی تکاکله‌ی آمل را لشگریان اصفهید حسام‌الدوله بگرفتند و روهای آن‌ها را سیاه کرده، به هر رهگذر گردانیدند. بعد از آن داغ محمد (ص) و علی (ع) را بر پیشانی آن‌ها نهادند و امیر سنقر پس از آن هزیمت و فرار راه درگاه سلطان محمدبن ملکشاه سلجوقی را گرفته، به اصفهان رفت.

گسسته عنان و شکسته کمر نه کوس و نه بوق و نه باونه سر

و چون به حضرت سلطان محمد، مقام یافت گفت: «ما با اصفهید حسام الدوله و کسان او از این راه برنتوانیم آمد و چاره‌ی کار آن‌ها منحصر است به اظهار لطف و مرحمت.»

سلطان محمد دانست که راست می‌گوید. یکی را نزد اصفهید حسام الدوله فرستاده تا به او ایتها کند که سلطان به امیر سنقر چنین دستورالعمل نداده و نگفته بود که با شما مجادله و محاربه نماید. اینک کاری است رفته و گذشته. ما هم از گذشته، گذشتیم و آن را در دل نگرفتیم. اما اگر اصفهید هم رضای خاطر ما را جوید، باید یکی از فرزندان خود را نزد ما فرستد تا با ما همراه و در حضرت باشد و این فقره اسباب وثوق اعیان و ارکان دولت به اصفهید حسام الدوله گردد.

اصفهید در جواب گفت: «من وقتی توانم فرزند را به حضرت سلطنت فرستاد که سوگند یاد نماید که با او به عنایت و مرحمت رفتار نماید و خویشی کند.» سلطان محمد همین‌طور عهد کرد و سوگند خورد که جز به لطف و تلافی کاری نکند. چون اصفهید حسام الدوله از جانب سلطان اطمینان حاصل نمود، با فرزندان به مشورت پرداخت و گفت: «کدام یک از شما اراده‌ی رفتن دارید.»

نجم الدوله قارن گفت: «چون لشگر سلطان را من شکست دادم، بر عهد او نتوانم اعتماد نمود و ممکن است دیدن من آن فقره را به یاد او آرد و به خشم آید.»

علاء الدوله علی قبول کرد و گفت: «من می‌روم.»

حسام الدوله او را با یکهزار سوار و یکهزار پیاده مہیای حرکت نمود و از راه سمنان روانه ساخت و او به اصفهان رفت. سلطان محمد امرا و اکابر و معارف رجال دولت خود را به استقبال علاء الدوله فرستاد و نزدیک خود فرود آورد و تلافی و نوازش بسیار نمود و در میدان چوگان و گوی و شکارگاه به امتحان و تجربت او پرداخت و او را مرد کار و

دارای اطوار شایسته یافت و همه‌ی افعال و احوال وی را پسند کرد و در نشست و برخاست و توقیر و احتشام به اعلیٰ درجه و مرتبه مشاهده فرمود و در وقت صیداندازی گفت: «میل آن دارم که به رسم و عادت ولایت خود زوبین بیندازی.»

علاءالدوله امتثال را زوبینی بینداخت و دیگران هم تیرها انداختند. همان قدر که تیر ایشان برفت، زوبین علاءالدوله هم رفت. بعد از آن که سلطان محمد خصال و اعمال و عادات و حرکات علاءالدوله را در کمال امتیاز و برتری دید، یکی از خواص و نزدیکان خود را نزد او فرستاد و گفت: «مقصود و مراد تو چیست تا بر آورم و حاجتی که داری روا سازم.»

علاءالدوله گفت: «جمله‌ی خیال و مراد من خدمت خدام حضرت سلطنت است و فرمانبرداری و خشنودی ایشان. از این گذشته آرزوی دیگر ندارم.»

خواص و امنای درگاه پادشاهی گفتند: «خوب است از آستان شهریاری ملتمس و مستدعی خویشی و وصلت گردی.»

علاءالدوله دانست که میل سلطان محمد به این کار است. گفت: «چون سلطان عنایت و مکرمت می‌فرماید همان بهتر که این شفقت را در حق برادر من نجمالدوله قارن نمایم که مهتر و حاکم و مخدوم من او است.»

و من نسبت به او سمت خادمی دارم.»

سلطان محمد را این سخن نیک پسندیده آمد و خواهر خود را به نجمالدوله قارن داد و اصفهید علاءالدوله را به مراحم بی‌کران نواخته، با نوازش بسیار به نزد پدرش اصفهید حسامالدوله فرستاد.

چون علاءالدوله به ساری رسید و به حضور پدر مشرف و نایل گردید، حسامالدوله او را گفت: «نزد برادر رو، خدمت به جا آورد.»

او تمکین قول پدر نموده، بر در سرای برادر آمد، او را بار ندادند. اصفهید علاءالدوله گفت: «به برادرم نجمالدوله بگویند من محض رضای خاطر پدرم پیش تو آمدم.»

نجم الدوله، قارن را طلب نمود و ملامت بسیار به او نمود. همانا سودی نبخشید و قارن دشمنی خود را با برادر ظاهر ساخت و از پدر اجازت خواسته به بغداد نزد سلطان محمد رفت. سلطان او را استقبال فرمود و احترام تمام نهاد و سران و بزرگان عرب و عجم به دیدن او آمدند و بعد از مدتی که با جلال و تجمل تمام در بغداد می‌زیست، در خدمت سلطان محمد به اصفهان رفت و در آن جا سلطان به آیینی لایق خواهر را بدو سپرد و با نعمت و ثروتی شایان، وی را به طبرستان فرستاد. علاء الدوله که حشمت و عظمت و دستگاه نجم الدوله قارن را بدید، بترسید. به نزد پدر خود حسام الدوله آمده، گفت: «برادر من مردی بی‌رحم و خونخوار است، من طاقت عتاب و خطاب او را ندارم و از شر او ایمن نیستم. چون او به طبرستان آمده، مرا دستوری ده، تا در گوشه‌ای رفته کناره گرفته بنشینم و در کنج انزوا با خیال آسوده روزگار گذرانم.»

حسام الدوله گفت: «چون من از تو راضی و خشنودم، مخالفت و عناد برادر برای تو ضرری نخواهد داشت و آن را اعتباری نخواهد بود.»

بالجمله چون نجم الدوله قارن به سمنان رسید، حسام الدوله او را تا فریم استقبال نمود و برای پدر از اسب فرود آمد و او را در کنار گرفت و زیاده از حد ملاحظت دربارهی او مبذول داشت و قلعه‌ی کوزا^{۱۱۶} را بدو داد. چون علاء الدوله این خبر بشنید و بدانست، یکی را نزد پدر فرستاده، عرض کرد: «نه آخر قلعه‌ی کوزا را به من داده بودی؟ اکنون به نجم الدوله بخشیدی؛ نقلی نیست مبارک است.»

حسام الدوله امیر مهدی لیپور را نزد او گسیل داشته، که وی را نصیحت کند و بعضی مطالب گوشزد او نماید. علاء الدوله وقعی به آن سخنان ننهاد، دنباله‌ی کار و خیال خود را گرفته، از راه لندر بیرون رفت و به خاک گلپایگان در قریه‌ای موسوم به میروندآباد که ملک مادری او بود، مقام ساخت و جای گرفت.

نجم الدوله قارن چون شنید برادرش علاء الدوله از طبرستان بیرون رفته، وضع حرکت را با پدرش حسام الدوله تغییر داد و طریق تحکم و تسلط را پیش گرفت و هر ناجوانمردی و سوء سلوک که ممکن بود، با ملازمان و خدمتکاران پدر می‌کرد و به

حسام الدوله
میروندآباد
علاء الدوله

اصرار هرچه تمام تر می گفت: «باید خطبه و سکه به اسم من بشود.» پدرش به این معنی راضی نشد و در این وقت سال عمر حسام الدوله شهریار به هفتاد و پنج رسیده بود. پسر هر روز بر بی حرمتی پدر افزود تا پدر ترك پادشاهی نمود و به عزم دیلمان به آمل رفت. نجم الدوله قارن از عقب وی رفته، در پیش روی او زمین بوسه داد و در پای حسام الدوله افتاد و زاری و التماس کرد و او را به ساری باز آورد. اما عجب آن که باز همان افعال ناپسند از او به ظهور می رسید و از این رو است که گفته اند:

خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا به وقت مرگ از دست

باز حسام الدوله به تنگ آمده، به هوسم^(۱۱۷) رفت و به آباد نمودن آن قصبه پرداخت و مردم دیلم و گیل دور او جمع شدند. بعد از مدتی حسام الدوله شهریار بیمار شد. نجم الدین قارن این خبر استماع نموده، نزد قاضی آمل و سید ناصر کبیر علیه الرحمه رفت و از آن ها خواهش نمود که به خدمت حسام الدوله شتابند و اظهار کنند که آب و هوای هوسم سازگار نیست و همان علت ناخوشی شده، بر خلاف آب و هوای آمل که سازگار است. بنابراین درخواست آن که حسام الدوله به شهر معاودت فرماید. قاضی و سید ناصر^(۱۱۸) به هوسم رفتند و حسام الدوله را راضی کرده، بار دیگر به آمل آوردند. نجم الدوله قارن جریده به خدمت پدر شتافته، در پای وی افتاد و پوزش به عمل آورده، حسام الدوله را راضی به ساری آورد.

در این تاریخ سلطان محمد را پسری بود به سن کودکی موسوم به سلطان احمد. وی را به شخصی معروف به میر سنقر کوچک سپرد و به ری فرستاد و حکمرانی ولایات ری و طبرستان و مضافات را بر عهدهی کفایت او وا گذاشت. اما هر نایب الحکومه ای را که سلطان محمد به آمل می فرستاد، نجم الدوله قارن نمی گذاشت در آن جا بماند و کاری بکند. میر سنقر کوچک دانست حال او هم مثل نایب الحکومه های دیگر خواهد شد. دفع این مخمصه و تدبیر را صواب آن دید که یکی را نزد علاء الدوله فرستد و

پیغام دهد که اگر نزد پسر سلطان آبی هرچه مراد و مقصود تو باشد، حاصل خواهد شد و ولایت آمل و طبرستان را به تو خواهد داد. چنین کرد و علاءالدوله نزد پسر سلطان رفت و پسر سلطان، چاولی را که برادر کوچک سنقر بود، همراه علاءالدوله کرد و لشگری جرّار با او بفرستاد که با نجمالدوله قارن مصاف دهند و او را از میانه بردارند.

این خبر به حسامالدوله شهریار رسید. قشونی جمع کرده، به لاک آبدان که بعدها معروف به گردکلا شد، آمد و برای علاءالدوله پیغام داد که: «در حیات من به جنگ برادر آمده‌ای من هنوز زنده‌ام و ولایت از آن من است. اگر مصاف می‌دهی حاضرم، اینک آمده‌ام بیا به میدان.»

علاءالدوله در جواب پدر گفت: «به او عرض کنید من بنده‌ی توام و از حکم تو تخلف نمی‌نمایم، اگر می‌فرمایی برگرد برمی‌گردم.»

حسامالدوله گفت: «بلی باید برگردی و تا من هستم با برادر خیال قتال و جدال نمی‌ای، چون من زنده نباشم خود می‌دانید، هرچه می‌خواهید با هم بکنید.»

علاءالدوله فرمان پدر را امتثال نموده، در حال بازگشت، و در آن اوان و هنگام نیز سلطان احمد پسر سلطان محمد وفات نمود و نجمالدوله قارن عریضه به حضرت سلطان محمد نوشت و از برادر خود علاءالدوله شکایت کرد. سلطان یکی از امرا را فرستاد تا دو برادر را با هم صلح دهد. علاءالدوله چون خبردار شد، گذاشت و راه خراسان پیش گرفت و به سلطان سنجر پیوست و خدمت او را درخواست و قبول کرد. سلطان سنجر زایدالوصف به تقویت علاءالدوله پرداخت و تربیت او را در مدنظر گرفت و در آن وقت محمدخان ترك برای تعدی و دست‌اندازی به ممالک سنجری به کنار رود جیحون^{۱۹۱} آمده بود. سلطان سنجر لشگری تجهیز نموده، به محاربه‌ی محمدخان می‌رفت، علاءالدوله موافقت کرده در خدمت سلطان سنجر رو به راه نهاد، رفتند و آن کار مهم را انجام دادند. بعد از آن موکب سلطان سنجر با اصفهبد علاءالدوله به مرو^{۱۲۰۱} آمدند.

در آن اوان نجمالدوله قارن با لشگری آراسته در تمیشه^{۱۲۱} اقامت داشت و

حسام‌الدوله شهریار نیز با فرزند خود همراه بود. اتفاقاً در همان جا بیمار شد و داعی حق را لبیک اجابت گفت. نجم‌الدوله بعد از وفات پدر و مراسم عزاداری او باز به جان خاصگیان پدر و مقریان او افتاد و آخر الامر همه را بکشت و از این جهت، ولایت متزلزل گردید و بنای ویرانی و خرابی را گذاشت.

اما چیزی نگذشت که نجم‌الدوله هم در همان سرزمین بیمار گشت و از حالت خود دریافت نمود که از این مرض جان به در نمی‌برد و عود صحت متعسر یا متعذر است. پسر خود رستم^{۱۲۲} را بخواند و گفت: «بدان و آگاه باش که اگر برادر من علاء‌الدوله در خراسان نبود، کسی با تو کاری نداشت و مانع حکمرانی تو نمی‌شد، اما حالا قدری مشکل است و من می‌دانم مردم به هوای علاء‌الدوله دست از تو می‌کشند و روی به وی می‌نمایند، بهتر آن است که تا او به شهریارکوه نرسیده و از حال آگاه نشده، تو از این مردم بیعت ستانی.»

رستم چنان کرد و تمام مردم شهریارکوه را طلبید و تا پدرش در حال حیات بود، از آن‌ها بیعت گرفت.

چون نجم‌الدوله قارن درگذشت و علاء‌الدوله از فوت برادر خبردار شد، از سلطان سنجر اجازه خواست که به طبرستان آید و آن ولایت را تصرف نماید. سلطان سنجر نیز در این وقت چون بیمار بود، او را اجازه داد. علاء‌الدوله حرکت کرد، اما از این طرف اصفهید رستم با لشگر بسیار به قصبه‌ی دابوی^{۱۲۳} رفت و در قصر دونکا رحل اقامت انداخت و آن ولایت را ضبط نمود و اصفهید فیروزبن لیث^{۱۲۴} بنای یاغیگری را گذاشت و بر اصفهید رستم عاصی شد و اصفهید یزدگرد برادر کوچک علاء‌الدوله و نجم‌الدوله و اصفهید بهرام بن شهریار^{۱۲۵} نیز رایت خودسری و طغیان برافراشتند. اصفهید رستم به امیر باکالنجار کولال شگر داد و سیاوش بن کاوس و پسر بهرام را با او به دفع طاغیان فرستاد. بعد خود با قشونی بر سر دابو آمد، دابو گریخته نزد علاء‌الدوله رفت و علاء‌الدوله به سر حد آمد.

اصفهید رستم رسولی نزد عم خود فرستاده، پیغام داد که: «ملك و ولایت از پدر من

بود و من ولیعهد او می باشم. در این صورت حکمرانی را می رسد.»
نیز رسولی با تحف و هدایا به اصفهان به دربار سلطان محمد گسیل نمود و از عمّ خود شکایت کرده، گفت: «بر آن است که حقّ مرا غصب نماید.»
سلطان محمد یکی را نزد علاءالدوله فرستاده، امر فرمود که به درگاه رود تا میان وی و برادرزاده اش اصفهید رستم ولایت را قسمت کند. علاءالدوله امتثال حکم را به حضرت رفت. سلطان محمد یکی را نزد اصفهید رستم روانه داشته، گفت: «تو هم به خدمت شتاب، تا میان تو و عمّ تو به راستی و درستی حکم شود.»

رستم نرفت و سر پیچید و چون سلطان این خبر بشنید، منکو برزو برغش ارغونی^[۲۶] را به ویمه فرستاد تا اصفهید رستم را از شهریار کوه بیرون آرند. اصفهید رستم به تنگه ی کلیس شد و بنای دفع الوقت را گذاشت. سلطان محمد، علاءالدوله را بخواند و خاتم ملک را بدو داد و خلعت بخشید و روانه اش نمود. چون به ویمه رسید، اصفهید رستم از آن حال خبر یافت و بی خبر خود را به لشکرگاه سلطان رسانید و به امر او و امنای حضرت گفت: «من بی علاءالدوله به دیوان حاضر نمی شوم.»
علاءالدوله را باز احضار کردند. از قضا در آن ایام، اصفهید رستم بیمار شده درگذشت و بعضی در سبب وفات او گفته اند: «خواهر سلطان محمد که منکوحه ی پدر او بود، میل و رغبت نمود که در حباله ی نکاح علاءالدوله درآید، لذا اصفهید رستم را زهر داد و هلاک کرد.» و العلم عندالله.

در هر حال اصفهید رستم را در اصفهان به خاک سپردند و چون او دوره ی خود را به سر رسانید، لشکر به خدمت علاءالدوله پیوستند و پس از اجرای رسوم عزاداری اصفهید رستم، سلطان محمد چند نفر گماشت و گفت نگذارند بی اجازه ی حضرت سلطنت، او بیرون رود.

علاءالدوله این خبر بشنید و بترسید و روزی آزمایش را به بهانه ی شکار سوار شد. در حال موگلان به عرض سلطان رسانیدند. سلطان فرمود او را باز گردانند و در دهلیز سرای نشانند. فی الحقیقه بند نمایند. اما مقارن آن حال سلطان را درد قولنجی

گرفت و جهت را حمل بر گرفتن علاءالدوله کرد. گفت او را رها کردند و رخصت دادند که در حرکت و سکون خود مختار باشد. هنوز علاءالدوله آسوده و آزاد نشده، تنی چند که پیش هم با او بدی‌ها کرده بودند، به عرض سلطان رسانیدند که جمله‌ی راه شهریار کوه به دست ما می‌باشد، اگر لشگر فرستی ما می‌توانیم همه را مستخلص کرده، به تصرف گماشتگان حضرت سلطنت دهیم. سلطان محمد دسته‌ی قشون‌ها با چند تن سردار قابل به همراهی مأمور نمود.

چون خبر وفات اصفهید رستم به شهریار کوه رسید، اصفهید بهرام که در بنه‌داره کلاته^[۲۷] بود، خروج نمود و شتابان به ساری رفته، در آن‌جا به شاهی نشست و فرامرزن رستم^[۲۸] به خلافت او برخاسته، کوهستان را به تصرف خود درآورد و در میان آن‌ها زد و خوردها شد و بهرام دعوی کرد که: «من سپهسالار برادرم علاءالدوله‌ام، آنچه می‌کنم به رضای او است.»

آخراً امر، فرامرزن رستم مغلوب اصفهید بهرام و منهزم شد. چون علاءالدوله از این واقعه خبردار گشت، دلتنگ شده گفت: «من بهرام را ندیده‌ام و به او هیچ نگفته‌ام. وی منافق است. می‌ترسم اسباب خرابی کار را فراهم آورد.» و بعضی از معتمدان خود را به اسم جلوگیری به شهریار کوه فرستاد. بهرام هم یکی را به سمنان نزد امرای سلطان محمد روانه کرده، گفت: «برادرم به من می‌فرماید نزد شما نیایم و قلاع و حصون را حفظ و حراست نمایم.»

امرای سلطان چون این حرف شنیدند، گفتند: «راست می‌گوید.» و فوراً از راه هزار جریب به ساری رفتند و برای حصون سلطان فتح‌نامه نوشتند که: «ما قلعه‌ی کینه‌خواران^[۲۹] را مستخلص نمودیم. اگر سلطان را ولایت طبرستان می‌باید فرض است که علاءالدوله را بند نماید.»

سلطان هم به گفته‌ی آن‌ها وی را حبس نمود و برادر کهتر او یزدجرد نیز در محبس با او همراه بود. علاءالدوله گفت: «مرا غم خود نیست، اندوه برادر مرا در محنت و رنج دارد. چه او را جرم و گناهی نیست.»

اما از آن جا که دنیا، دار حوادث و سوانح عجیبه‌ی متوالیه است، برغش را که سلطان محمد مأمور مازندران کرد، همان روز ورود به مقر خود، وی را ناخوشی خناق طاری گشت و چندان امانش نداده، بمرد و سلطان خود نیز بعد از چند روز به دیار آخرت شتافت و راه جهان دیگر پیمود. بلی:

همی تا بگردانی انگشتی جهان راد گرگون شود مشتری

لشگر که در مازندران بودند، ناچار کوچ کرده، به تنگه‌ی کولا رسیدند. شهر آشوب سوته کلاته که مردی بزرگ و دلیر و سپاهی بود، با مردان کاری و اتباع کاردان خود بیامد و تنگه‌ی کولا را بگرفت و در کمین لشگریان سلطان - که با برغش به مازندران آمده بودند - نشست. آن‌ها چون به تنگه‌ی مزبوره رسیدند، با یاران خود بر سر آن‌ها تاخت و آنچه جمع کرده و گرفته، از ایشان باز پس گرفت. بعد از آن، آن‌ها را راه داده تا برفتند.

مقارن این حال، یعنی بعد از سوانح مذکوره، سلطان سنجر به جای سلطان محمد، مالک تخت و تاج سلطنت گشت و محمود، پسر سلطان محمد در اصفهان دارای زمام مهام حکمرانی گردید و اصفهید علاء الدوله را بخواند و به مراسم کامله نواخته؛ چنان که شاید دلخوشی داد و گفت: «پدرم با تو خوب نکرد، بلکه بد کرد. من با تو نیکی کنم و رفتار او را تلافی نمایم.» و عمه‌ی خود را به زنی به او داد و به این وصلت دلشادش ساخته، اجازت فرمود که به خانه‌ی خود رود.

اصفهید علاء الدوله روی به طبرستان نهاد و فرامرز مردانشاه لنگرودی^[۳۰] را که سلطان در بند داشت، از حبس خلاص کرده، متلزم رکاب نمود و با خود حرکت داد. چون به بلوک خوار ری رسید، دو هزار مرد طبرستانی بدو پیوستند و فرامرز برادر زاده‌ی او که از سمنان گریخته نیز بدو ملحق گشت و اصفهید علاء الدوله او را مثل فرزند خود عزیز داشت و نوازش نمود. آن‌گاه از آن جا نهضت کرده، به ویمه آمد و فرامرز لنگرودی

را خلعت داده، به لنگرود فرستاد.

مقارن این حال، اصفهید بهرام لشگری جمع کرده که با اصفهید علاءالدوله برابری و مقاومت نماید. اصفهید علاءالدوله متوجه قلعه‌ی کوزا که در هزار جریب است شد، تا آن حصن را مسخر نماید. اصفهید بهرام یکی را نزد سردار قلعه فرستاد و او را اغوا کرده، بر آن داشت که قلعه را به دست ندهد و تسلیم نشود. در این حال امیراسحق لپور^{۱۳۱} را این حال معلوم شد. یکی را پیش اصفهید علاءالدوله گسیل ساخت که من دو هزار مرد جمع کرده‌ام به سرجه‌رودپی نشسته، باید بدین جانب تشریف فرما گردند تا آنچه باید کرد با دستورالعمل اصفهید کرده شود.

اصفهید علاءالدوله متوجه آن ساحت شد و به گلابی که به سوادکوه مشهور است رسید. امیراسحق به خدمت رسید و زمین بیوسید و این در اول فروردین ماه که روز نوروز باشد، بود.

در سال پانصد و دوازده هجری اصفهید علاءالدوله نزد مرزبان لارجان بیکی فرستاد و او را از توجه خود بدین جوانب خیر داد. و مرزبان مزبور ابوالحسام نام داشت. وی پسر خویش شیرزاد نام را با لشگری به خدمت جناب اصفهید مأمور نمود. امیر دیگر با پانصد نفر جنگی دیگر از صقع دیگر آمدند. اصفهید کیخسرو که در آمل بود با امیر شهنشاه که قلعه‌ی دارا را داشت، به خدمت رسید. اصفهید شهریار که عم‌زاده‌ی اصفهید علاءالدوله باشد نیز با جمعی به خدمت رسیدند و پسر اصفهید زیارلپور، علی نماور نیز به این سعادت مستعد گردید.

مختصر، همه‌ی سران و بزرگان و آن‌هایی که نام اصفهیدی داشتند و در صقعی از اصقاع ولایت طبرستان ایشان را نفوذ امری و اختیاری و حکومتی بود، پیوستن به رکاب علاءالدوله را فوزی عظیم شمرده و از سعادت‌های بزرگ خوانده، سر قدم ساخته به رکاب او ملحق شدند و مباحثات نمودند و نجات و آسایش خویش را در این الحاق و بیعت دانستند.

هر کرا کردگار خواست عزیز نتواند کسی که خوار کند

بعد از آن قاصد رسید و خبر داد که فرامرز با بهرام اتفاق کرد. چون کار آمل و رویان بپرداختند. به پای قلعه‌ی کیلیان^{۱۳۲۱} رفتند و منجنیق‌ها ساختند و دو ماه آن‌جا نشستند، آخر الامر بهرام از برادر خود اصفهید علاءالدوله زنهار خواست و امان طلبید و گفت سرداری بفرستد تا قلعه را به او تسلیم نماید.

اصفهید شیر بمکوت نام را به کوتوالی قلعه فرستاد و از پای قلعه برخاست. چون شیر بمکوت به قلعه رسید، بهرام او را بگرفت و بکشت. همین که این خبر به اصفهید علاءالدوله رسید، زیاده از حد وصف دلتنگ و متأسف گشت، چه شیر بمکوت از ابتدای کار در خدمت اصفهید بود و نیکو جانفشانی می نمود. خلاصه علاءالدوله سوگند یاد کرد که بهرام را به قصاص و تلافی شیر بمکوت بکشد و گفت جز این چاره نیست و پسر اصفهید که شاه‌غازی نام داشت، در این وقت هنوز کوچک بود. با کالنجار بن جعفر کولویج به حوالی قلعه‌ی کیلیان رفتند و چنان اسباب محاصره را فراهم آوردند و راه آمد و شد را بر قلعه‌ی کیلیان بستند که مور را مجال دانه بردن نبود.

بهرام خواهر خود را پیش اصفهید فرستاد و التماس و درخواست عفو و بخشش نمود و استدعا کرد که لشگر از دور قلعه برخیزند. چون خواهر آمد به پای اصفهید علاءالدوله افتاد و تضرع او از حد تقریر و بیان درگذشت، اصفهید ملتمس او را مبذول داشت و امر فرمود از پای قلعه برخیزند. چون برخاستند، قلعه‌ی کیلیان را سپرده، راه رودبار کارمزد را پیش گرفتند و به طرف دماوند رفتند و از آن‌جا به جانب ری شتافتند و در شهر ری به سلطان محمود پیوستند. و در این وقت میان سلطان محمود و سلطان سنجر خلاف و مخالفت در کار بود. سلطان سنجر خود با لشگر خراسان روی به عراق نهاد و یکی را نزد اصفهید علاءالدوله فرستاد و آنها نمود که با ما باید متفق و متحد باشی و به حضرت شتابی. چون اصفهید با سلطان محمود عهد مودت و اتحاد بسته داشت، به مسامحه و تکاسل گذرانید و به خدمت سلطان سنجر مبادرت نکرد. سلطان سنجر با همان عساکر و مردان جنگی خراسان در هفتاد یولان همدان با سلطان

محمود مصاف داد و او را بشکست. آن گاه آهنگ رفتن مرورود نمود. از میان راه یکی را نزد اصفهید علاء الدوله فرستاد و پیام داد که: «در عراق به معسکر ما نیامدی و در آن جنگ همراهی و موافقت نکردی. اینک تکلیف تو این است که به خراسان آیی و تخلف را جایز نشماری.»

اصفهید در جواب گفت: «من رنجورم و علت نقرس دارم. فرزندم رستم را که ولیعهد من است به خدمت و سده‌ی سنیّه‌ی سلطنت می‌فرستم.»

و فی الحقیقه فرمود اسباب سفر فرزندش را فراهم آوردند و روانه‌اش نمود. رستم در بسطام به سلطان سنجر رسید و چهار ماه در نیشابور بماندند و سلطان سنجر با رستم خاطر خوش نکرد و طرف التفات سلطان نشد و هر روز شکایت می‌کرد تا آخر الامر سلطان سنجر رستم را به اکراه از نیشابور معاودت داد و فرمود: «در هر حال خود اصفهید علاء الدوله باید به درگاه آید.»

اصفهید گفت: «اگر سلطان مرا می‌خواهد باید بهرام را نزد من فرستد.»

سلطان سنجر را این سخن خوش نیامد و خشم و کینه‌ی او زیاد شد و فرمود منشور حکمرانی ولایت را به اسم بهرام نوشتند و او را با بیست هزار مرد به گرگان فرستاد.

اصفهید علاء الدوله خواست لشگر جمع کند و به دفع بهرام پردازد، مردم ولایت تمکین نکردند و به مخالفت برخاستند و گفتند: «بهرام برادر مهتر است و سلطان سنجر منشور حکمرانی ولایت را به او داده. بنابراین ما نمی‌توانیم با تو موافقت کنیم.»

بعد از این گفته، تمامی لشگر ساری نزد بهرام رفتند، مگر مردم باول کنار^[۳۲] و نواحی آمل که با اصفهید علاء الدوله همراهی کردند و محمد جشی از امرای کبار بهرام با لشگری آهنگ حرب اصفهید نمود. چون اصفهید طاقت مقاومت در خود ندید، روی به ساری نهاد. لشگر دشمن متعاقب او به ساری رسیدند. اصفهید به آرام رفت. در این وقت رستم بن دارا برادرزاده‌ی اصفهید در تمیشه اقامت داشت. بهرام با عساکر خود به جنگ رستم رفت و مدت یک ماه شب و روز مشغول زد و خورد بودند. چون بهرام دید از

عده‌ی کار رستم بر نمی‌آید و ممکن نیست که او را مقهور نماید، ناچار نواحی همیشه را آتش زد و چنان بسوخت که در آن سرزمین به قدّ يك خلال چوب نماند. رستم نیز نگذاشت و به راه‌سی رستاق^{۱۳۴} به در رفت و برادر او بهمن نام در این حرکت با وی بود. چون به کوهستان رسید دست در خانه‌های مردم باوندی که با بهرام بودند نهاد و به خرابی مشغول گشت و ولایت سی‌رستاق و آن حدود را متصرف شد و لشگر جمع کرد و راه بر ترکان مسدود گردانید و جمله‌ی اموالی را که آن‌ها غارت کرده می‌بردند، بازگرفت و برادر خود بهمن را به کوهستان فرستاد و او سپهسالار بهرام را گرفته، کشت. و علی بن لیث که از دامغان به مدد و یاری بهرام لشگر آورده بود، با او مصاف داد و بهمن بر علی بن لیث غالب آمد و علی شکست یافت.

اصفهد علاءالدوله چون از ماجرا خبردار گردید، چند دسته قشون مأمور اطراف و نواحی کرد که در همه جا ملازمان و عمال بهرام را دستگیر کنند. بعد لشگری از سپاهیان طبرستان و گرگان و لاریجان و رویان گرد آورد و به همیشه آمد و محمد جشی و بهرام را از آن حال خبردار کردند. ایشان با افواج به مقابلهت و مقاتلهت آمدند. اصفهد علاءالدوله چون دید بهرام و محمد جشی از اکابر رجال او مستعداً قتال و جدال می‌باشند، پسر خود شاه‌غازی رستم^{۱۳۵} را با قشونی به منقلا فرستاد و شاه‌غازی چون شیر شَرزه با ابطال و دلاوران برفت، توگفتی از غایت میل به دشمن کشی و لشگرکشی به عروسی می‌رود.

چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد رود به دیده‌ی دشمن به جستن بیکار

و در آن وقت که شاه‌غازی رستم در میدان مصاف جولان می‌داد، پدرش علاءالدوله اصفهد از دنبال پسر روان شد. اما تا رسیدن علاءالدوله، رستم آنچه رستمی باید بکند کرده بود و اکثر دشمنان و مخالفان را با شمشیر آبدار آتشبار به خاک هلاک و وبار افکنده و بعضی را نیز دستگیر نموده و آخر سخن آن که، محمد جشی و بهرام راه هزیمت پیش

گرفته، به سرعت برق و باد به گرگان رفتند.

بعد از آن اصفهید علاءالدوله یکی را نزد محمد جشی فرستاد و پیغام داد که:

«باید بهرام را به من سپاری، وگرنه باز آمده‌ی جنگ باشی.»

چون این پیغام به محمد جشی رسید، فوراً سپاهی فراهم نموده، آهنگ جنگ اصفهید علاءالدوله کرد. اصفهید نیز انتهاض نموده، قشون به گرگان کشید و تا دروازه‌ی شهر راند. فئین روبه‌رو گشتند و بنای ستیز و آویز را گذاشتند. محمد جشی چون آن استعداد نداشت که از عهده‌ی مقاومت برآید، باز منهنزماً فرار بر قرار اختیار نمود. لشگر اصفهید دنبال فراریان را گرفتند و عده‌ی کثیری از آن‌ها بکشتند و محمد جشی از ناچاری به خراسان رفت.

بعد از آن تمام نواحی و اکناف ولایت طبرستان بلا منازعی اصفهید علاءالدوله را شد و او مستقلاً در کلیه‌ی مملکت مزبور حکومت می‌کرد و از هر جهت خاطری آسوده داشت تا باز موبک سلطان سنجر متوجه عراق گردید و از میان راه یکی را نزد اصفهید فرستاد و پیغام داد که باید به ما پیوندی. اصفهید تا تهیه‌ی حرکت می‌دید، سلطان سنجر از سمنان گذشته بود. اصفهید از راه ویمه عازم شد، لکن در این وقت به او خبر دادند که برادرزاده‌ی سلطان سنجر در ری به درگاه اعلی آمد و غبار کدورت و نقار مرتفع گشت و فتنه نشست. اصفهید علاءالدوله عطف عنان کرده، به ساری معاودت نمود.

باید دانست که شاه‌غازی رستم را پسری بود موسوم و معروف به اصفهید علاءالدوله حسن ۳۶۱، در این اوان نزد پدر فرستاد و گفت: «من توبه کرده‌ام و خیال تنسک و تقوی دارم، چنان که در کارم، علم فقه و آداب دین می‌آموزم. قلعه‌ی دارا را به من سپار که تا زنده‌ام عمر خود را در آن بگذرانم.»

ابتدا شاه‌غازی متغیر شده، به این معنی راضی نمی‌شد. آخر الامر خواهی نخواهی قلعه‌ی مزبور را بدو وا گذاشت. نیز کوتوالی که مناسب دید و صلاح دانست به قلعه‌ی دارا فرستاد.

هم در آن روزگار خوارزمشاه به ولایت گرگان تاخت و از مشاهیر آن زمان رستم کبودجامه [۳۷] را بگرفت و در گرگان حبس و توقیف نمود. رستم کبودجامه دو بیت یعنی يك رباعی بر صفحه‌ی کاغذی نوشته، برای شاه‌غازی رستم فرستاد - فی الحقیقه برای استخلاص بدو متوسل گردید و آن رباعی از قرار ذیل است:

بی‌هیچ خیانتی و بی‌هیچ گناه خوارزم‌شهم بند نموده است ای شاه
دریاب مرا و گر نیابی ناگاه گوئی که دریغ رستم انا لله

چون این رباعی به شاه‌غازی رسید و بخواند، بی‌اجازت و اطلاع پدر سواراسبی بادپیما شده، از آرم به استرآباد رفت و روز بعد خود را به گرگان رسانید و چند نفر از معتمدان خویش را نزد کبودجامه فرستاد تا با او باشند. آن‌گاه غفلتاً وارد سراپرده‌ی خوارزمشاه شد و سلام کرد. خوارزمشاه فرمود تا او را فرود آرند و شربت برای وی مهیا کنند.

شاه‌غازی گفت: «فرود نمی‌آیم و شربت نمی‌خورم تا وقتی که رستم کبودجامه را خلاص کنی و به من ببخشی.»

خوارزمشاه گفت: «من او را کشته‌ام.»

شاه‌غازی گفت: «من فرستادم او را دیدند که زنده است و موکلان من نزد او می‌باشند.»

خوارزمشاه گفت: «چون خاطر تو چنین می‌خواهد و میل به خلاصی رستم کبودجامه داری خون و جان او را به تو بخشیدم.» و فرمود تا بند از کبودجامه برداشته و به اصفهیدش سپردند.

شاه‌غازی رستم به یکی از ملازمان خود گفت: «رستم کبودجامه را سوار کن و به همیشه برو، آن‌جا فرودش آور.»

بعد از آن که اصفهید، رستم را با ملازم خود، روانه‌ی همیشه ساخت، خود از اسب فرود آمد و در پیشگاه خوارزمشاه شربت خورد و دست خوارزمشاه را بیوسید.

در این اثنا نوکرهای شاه غازی هم از عقب رسیدند. وی زیاده بر این درنگ را جایز ندانسته، مراسم وداع با خوارزمشاه را به عمل آورده، پس از طی مراسم ادب و آداب و رسوم دربار پادشاهی، بر اسب خود سوار شده و با ملازمان و همراهان، مراجعت نموده، به تمیشه آمد.

چون پدرش اصفهید علاءالدوله این داستان بشنید، او را ملامت کرد و گفت: «این حرکت دور از مآل اندیشی و احتیاط است و ممکن است در امثال این موارد خطری دامنگیر شود.»

شاه غازی گفت: «به سر علاءالدوله قسم که من از تمیشه تا محضر خوارزمشاه در گرگان همه جا تنها و یکسواری بودم و برای خلاصی کبودجامه بی ملازم و همراه راه می‌پیمودم.»

بالجمله، از اعمال و افعال و اطوار و اخلاق شاه غازی، رشد و جلادت و عزم و شوکت او بر همه کس معلوم و مبرهن گردید و برادرش مرداویج ملقب به تاج‌الملوک دانست که با وجود شاه غازی در مازندران، کاری از پیش او نخواهد رفت. لهذا بدون اطلاع پدر و حصول اجازت از او، نزد سلطان سنجر رفت و در خدمت او مقامی محمود و مرتبتی بلند او را حاصل شد. چنان که سلطان سنجر يك لحظه بی او نمی‌نشست و در مجالس شراب و عیش و اوان سواری و شکار، حتماً باید تاج‌الملوک حاضر باشد و با سلطان مصاحبت نماید و او را مشغول دارد. چه اصفهیدزاده، لطف طبعی به کمال داشت و در محاوره و مجلس آرایبی و نادره‌گویی در آن عصر و زمان نظیر نداشت. و از جمله حرف‌های مشهور او این است که وقتی دو بیت مسطور در ذیل را نوشت و برای برادر خود شاه غازی فرستاد، بدین صورت:

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| همواره پدر برون ز کشور خواهد | پیوسته برادرم مرا در خواهد |
| بی آن نبود صبا که داور خواهد | هنگام صبح هر دو را بر کس وزن |

شاه غازی چون این رباعی بخواند خشم وی زیاده شد و بی رحمی را بیش تر شعار خود ساخت و در زمان حیات پدرش (اصفهد علاء الدوله) بیست و چهار سال حکومت طبرستان داشت.

چون اصفهد علاء الدوله عمرش به سر رسید و از زندگانی مأیوس گشت و دانست وقت رحیل است و دیگر مجال درنگ نیست، پسر خود شاه غازی را بخواند و گفت: «گاه رفتن من است و به مثل تو چون فرزندی حاجت به وصیت کردن نیست، چه تو را بی وعظ، واعظ متعظ می بینم و بی سفارش و راهنمایی، بصیر و متیقظ. ملک طبرستان را برای تو از معاندان پاك کردم و اینک آن را برای تو می گذارم. اگرچه گذشتن از جهاننداری و گذاشتن ملک کاری عظیم و بی اندازه سخت و دشوار است اما آن که چون تو خلفی دارد، همواره زنده خواهد بود و ذکر او باقی و جاودانی خواهد ماند و من می دانم که تو از مرداویج رنجیده و آزرده خاطری. اگر درباره ی او وصیتی به تو کنم، فایده ای ندارد. اما قارن را که برادر کهنتر تو است به تو می سپارم. و بدان که ابوالفضل وزیر من بر من مبارک بود، بر تو هم مبارک خواهد بود. او را از وزارت مینداز و متقلد این شغل خطیردار که از وجودش برکات عاید حال تو گردد. دیگر وصیتی ندارم که به تو بنمایم.»

بعد از ختم این کلام، اصفهد علاء الدوله در کنجی بنشست و انتظار پیک اجل را می کشید تا وعده ی حق در رسید و دعوت ایزدی را لبیک اجابت گفت و به جهان دیگر رفت. و جسد او را از تمیشه به ساری حمل کردند و در آن جا به خاک سپردند و به شرایط عزاداری پرداختند.

پس از آن که آن رسوم کاملاً به عمل آمد، شاه غازی به کار سلطنت پرداخت و به مصالح ملک شروع نمود و سطوت و رعب او چنان در دل اهالی طبرستان جای گرفته بود که احدی جرئت نداشت قدمی از جاده ی اطاعت و فرمانبرداری او بیرون نهد و بر خلاف میل او خیالی اندیشد. اما طرف داران دانستند که آنچه در زمان پدر او پیش می رفت، در عهد او نخواهد رفت. پنهانی آدم نزد تاج الملوك فرستادند و گفتند: «ما تو را بنده و فرمانبرداریم، لکن طاقت تبعیت و تحمل سختی های برادر تو را نداریم، قدم رنجه فرما

که منتظریم و مشتاق وصول این خبر.»

تاج الملوك واقعه را به عرض سلطان سنجر رسانید و پیغام داد که: «من برای چنین روزی به پادشاه خدمت می کردم و همه‌ی امیدم این بود که مرا مالک ملک موروثی نمایم و به خانگی پدر فرستی، این است وقت آن، اهل مملکت مرا می طلبند و از دست برادرم شاکی می باشند. اگر عنایت فرمایی کار برآید و این بنده نوازی هم ضمیمه‌ی سایر بنده نوازی‌ها خواهد شد.»

سلطان سنجر به امرا فرمود: «باید مملکت را میان تاج الملوك و برادرش قسمت کنیم.»

برای انجام این امر و اجرای این قصد امیر قشتم نام را با ده هزار مرد مأمور و روانه کردند و رسولی با او همراه نمودند که اول شاه‌غازی را از جهت مرگ پدر تعزیت گوید، بعد از آن صلح کردن او را با برادرش تاج الملوك اظهار کند.

مأمورین روانه شدند، همین که تاج الملوك مرداویج با امیر قشتم به تمیسه رسیدند، جمله‌ی مردم آن حدود از پیر و برنا به استقبال او شتافتند و به هوا و لوی او برخاستند و او قلعه‌ی جهینه را متصرف شد و مادر فخرالدوله گشتاسب را بخواست. چون رسول سنجر پیغام سلطان را به شاه‌غازی ابلاغ نمود، وی در جواب گفت: «اگر مرداویج برادر من بود می باید توقع نعمت از من داشته باشد و به من خدمت کند، چون به خدمت سلطان پرداخته، باید توقع نعمت هم از آن حضرت نماید.»

رسول از خدمت شاه‌غازی مراجعت کرده، به تمیسه آمد و آنچه شنیده بود برای تاج الملوك و امیر قشتم گفت. ایشان چون دیدند شاه‌غازی سر ملایمت و موافقت ندارد و باید آن‌ها به زور سلاح و پیکار مقصود خود را حاصل نمایند، به استندار و مرزبان لارجان نامه نوشتند و از آن‌ها مرد و مدد خواستند.

و مرزبان و جمع دیگر به خدمت تاج الملوك آمدند و اظهار عبودیت و هواخواهی کردند و گفتند: «ما را جان و مال در راه تو می باشد.»

شاه‌غازی از این داستان مطلع گشته، از آرم به شیرگاه رفت. چون دید اقامت در آن

محلّ نیز مناسب نیست، از شیرگاه هم کوچ کرده، به کردآباد^[۳۸] نقل مکان نمود. مردم آن حدود، تاج الملوك را با لشگر حرکت داده، بر سر او بردند. اصفهید شاه غازی از آن هجوم بی خبر به گرمابه رفته بود، ناگاه به او خبر دادند که چه نشسته‌ای که تاج الملوك با لشگر رسیدند. شاه غازی به تعجیل از گرمابه بیرون آمده، سوار شد و راه ساری را پیش گرفت و به مشك آباد^[۳۹] رفت و از آن جا به بهریمیر^[۴۰] آمد و در قصبه‌ی بازارکان^[۴۱] نیز نمانده، خود را به قریه‌ی دونکا^[۴۲] رسانید. در آن جا ابوالفضل دابو را گفت: «برو برای مصلحت، ترك را ببین.» (مقصود از ترك امیر قشتم سردار سلطان سنجر است).

ابوالفضل رستم دست بوس به جای آورده، برفت و شاه غازی متوجه مرزبان آباد^[۴۳] گردید و خود را به قلعه‌ی دارا افکند. استندار و مرزبان لارجان به اتفاق تاج الملوك به پای قلعه‌ی دارا آمدند و دور حصن را گرفتند و اصفهید رستم را که سیهسالار آمل بود، لشگر داده، به پای قلعه‌ی سواته کوه فرستادند. وی بدان جا رسید. اهل قلعه تسلیم شدند و سواته کوه به تصرف اصفهید رستم درآمد.

در این وقت علاء الدوله حسن پیش شاه غازی با خواهر خود در قلعه‌ی ایلال بود. امیر قشتم با قسمتی از عساکر به پای ایلال رفت. علاء الدوله حسن چون از آمدن امیر قشتم و لشگر خبردار شد، خواهر را در قلعه‌ی ایلال گذاشته، خود از قلعه بیرون آمده، به ری شتابید. امیر قشتم قلعه‌ی ایلال را مسخر کرده، دختر اصفهید را که خواهر علاء الدوله حسن باشد دستگیر نمود و تاج الملوك فرستاده، آن دختر را از امیر قشتم گرفته، نزد خود برد. اصفهید شاه غازی پسر تاج الدین توران شاه بن زردستان چناشك را در قلعه به نوا یعنی به گروگان داشت. از بیرون قلعه آواز کردند که ماده فرا گیرید و نر به ما دهید و مقصود این بود که دختر شاه غازی را بگیرند و پسر تورانشاه را بدهند. در این حال عزالدین حسن کیا نام نزد اصفهید شاه غازی رفته، گفت: «گرفتم بار پروردگار بخت و اقبال را از تو باز گرفته، مردی تو را که از تو نگرفته است. بفرما پسر تورانشاه را گردن بزنند و سر او را از بالای قلعه به زیر اندازند.»

تاریخ
اصفهان

اصفهد چنين كرد و اين كار بيش تر اسباب خشم و عداوت لشگر ترك كه با امير قشتم به مازندران آمده بودند، شد و آن‌ها مدت هشت ماه در اين مملكت بماندند و قلعه نيز در بند محاصره بود و سپاهيان مشغول تطاول و خراب كردن مازندران. آخر الامر كار به جايي كشيد كه تركان به تنگ آمدند و تاج الملوك را هيچ كار از پيش نرفت. مردم مازندران چون چنينديدند در خفا نزد اصفهد شاه غازي فرستادند و گفتند: «خطا و گناهي كرده ايم و از براي دادن جريره حاضريم كه اصفهد از سر تقصير ما بگذرد.»

اصفهد گفت: «گذشتيم و با خدای خود عهد كرديم كه هيچ كس را بدین گناه نگیرم و عقوبت نکنم و در صدد انتقام و كينه خواهی بر نیایم.»

استندار كيكائوس و مرزبان لاریجان نيز كس فرستادند و گفتند: «ما با هم وصلت می نماییم و خویشی می کنیم و از این راه رفع كدورت و نقار می شود.»

بدین جهت با هم عهد بستند و قول دادند و گرفتند و از مرادویچ و امير قشتم برگشتند و جدا شده، هريك به ولایت خود رفتند. امير قشتم كه از پيش فی الجمله یاسی حاصل كرده بود، از دیدن این حال مأیوس گردید. و بالضروره کوچ كرده، از تومی^{۱۴۱} گذشت و برفت.

چون اصفهد خود را از شر دشمن ایمن یافت، از قلعه بیرون آمده و به خیال اصلاح كار مملكت و رفع خرابی آن افتاد و از جمله كارهای پسندیده كه كرد این بود كه مدت سه سال تمام رعیت مازندران را از دادن مالیات و هرگونه عوارض، معاف نمود، تا جانی گرفتند و باز ملك رو به آبادانی گذاشت.

چون سال عمر اصفهد شاه غازي به شصت رسید، چنين احساس كرد كه وقت بدرود زندگانی رسیده، لهذا در روز نوروز اول فروردین ماه قدیم، تمام عساکر و لشگریان خویش را در شهر ساری در میدان اترابن احضار و جمع نمود و فرمود تا گوی و چوگان آوردند و گوی را خود به خود به چوگان بگرفت و گفت: «ای سال شصتم بیماری را آمدی یا مرگ را.» و يك سر گوی بزد و چوگان بینداخت. بعد از آن لشگر را

رخصت داد تا به اجماع گوی زدند و چوگان بازی کردند و پس از مدتی گوی و چوگان بازی، اجازهی انصراف یافتند.

عجب آن که در همان چند روز اصفهید شاه غازی بیمار شد و شفا دیدار نمود و در روز هفدهم فروردین ماه از سال یانصد و هشت هجری راه جهان جاودانی پیش گرفت و قدم از این عالم بیرون نهاد. اِنَالله و اِنَا الیه راجعون.
و در مرثیه‌ی او گفته‌اند:

دیو سفید سر ز دماوند کن برون کاندر زمانه رستم مازندران نماند
ای پرده‌دار پرده فروهل که بار نیست بر تخت رستم بن علی جاودان نماند

www.tabarestan.info
تبرستان

فصل پنجم

در حکومت علاء الدوله حسن بن رستم

علاء الدوله حسن بن رستم اصفهید شاه غازی، هشت سال و هشت ماه بعد از پدر حکمرانی کرد. وقتی که خبر وفات شاه غازی به او رسید، وی نیز بیمار بود. در کویر سوار شد که به ساری رود. در راه برادر کیکاوس ناصرالملک را با پنجاه نفر از خاصگیان فرستاد تا کیکاوس ناصرالملک^{۱۱} را به قتل رسانند و او در نزد شاه غازی اعظم رجال و اقدام مقربان حضرت بود.

ناصرالملک چون برادر خود را بدید و وضع او را مشاهده نمود، ملتفت شد که درباره‌ی او سوء قصدی دارد. گفت: «مگر شاه غازی در گذشته؟»

برادرش گفت: «آری»

ناصرالملک گفت: «بی آن پادشاه زندگانی بر من حرام است. هرچه می خواهید و قصد کرده اید، با من بکنید که مرا پروایی نیست.»

در حال ناصرالملک را آویختند و سرش را از بدن جدا کردند و نزد علاء الدوله

حسن بردند.

نیز علاء الدوله حسن، مأمور فرستاده بود که عمش حسام الدوله شهریار علی را به قتل رسانند. مسئله معلوم و آشکار شد و به حسام الدوله شهریار خیر دادند. او راه فرار پیش گرفت و به فیروزکوه رفت. شمس الدین کیا که کوتوال قلعه‌ی فیروزکوه بود، در بر

روی او گشود و حسام‌الدوله در قلعه پناه یافت. اما چون علاء‌الدوله حسن از گریختن عم خود خبردار شد، پانصد نفر مرد از عقب او روانه کرد که او را هر جا باشد به چنگ آرند و جامه‌ی حیات از برش بیرون کنند. آن‌ها به پای قلعه‌ی فیروزکوه رفتند و بر شمس‌الدین کیای کوتوال معلوم شد که بزرگان و اعیان مازندران با علاء‌الدوله حسن بیعت کرده‌اند. ترسید که به واسطه‌ی راه دادن حسام‌الدوله شهریار نزد علاء‌الدوله مقصّر شود. خیالی کرده، گفت: «من حسام‌الدوله را برای آن راه دادم که به جای دیگر نرود.»

بالجمله حسام‌الدوله را شمس‌الدین کوتوال به مأمورین تسلیم کرد. آن‌ها وی را از فیروزکوه بیرون بردند. چون به ویمه رسیدند به ملک‌الموتش سپردند و سرش را از بدن جدا نموده، برداشتند و به حضور علاء‌الدوله حسن رسانیدند.

مختصر، در عهد حکمرانی این حکمران کارهای بد در مازندران اتفاق افتاد و حکم‌های زشت صادر شد. از جمله اصفهبد شهریار را که عم‌زاده‌ی او بود، بکشت و سابق‌الدوله‌ی قزوینی^[۲] را که پدرش نظام‌الملک خوانده و ولایت بسطام و دامغان و جاجرم^[۳] را به وی داده و از برای تعزیت مرگ شاه‌غازی و تهنیت تاج و تخت علاء‌الدوله حسن آمده بود، خواست بگیرد. نظام‌الملک از قصد و نیت علاء‌الدوله خبردار شده، جز فرار چاره ندید و بعد از آن که گریخت، سواران تا هزار جریب از عقب او فرستاد، آن‌ها رفتند و نظام‌الملک را گرفته، آوردند. علاء‌الدوله حکم به حبس او داد و آن بیچاره چندان در بند و زندان بماند تا بمرد.

اما سایر کارهای علاء‌الدوله حسن. باید دانست که او بعد از استقرار و استقلال، پسر بزرگ خود یزدگرد^[۴] نام‌را که به نام گردبازو نیز معروف بود، ولیعهد خویش کرد و خواهر باحرب لارجانی^[۵] را برای او بخواست و در آمل با تفصیل و تشریفات تمام عروسی شد. آن‌گاه عروس را به خانه آورد.

و به جهت پسر میانین خود که ملقب و موسوم به حسام‌الدوله اردشیر بود، دختر رستم کیبودجامه را خواستگار گشت و در حباله‌ی نکاح درآورد و در دابو در قلعه‌ی

۱۳۰۰ (تفاهرس)

ای

دونکا عروسی بسیار خوبی کردند و آرم را بدو داد و خود به استرآباد رفت و جمعی از امرای استرآباد که اثر عصیان و خلافت از ایشان مشاهده یا استنباط کرده بود، بفرمود تا آن‌ها را در میدان گردن زدند.

نیز از اتفاقات آن که سنقر اینانج^[۶] از ری گریخته، نزد علاءالدوله حسن آمد. وی مشارالیه را با دو سه هزار سوار در پترو بهرام کلاتیه^[۷] فرود آورد و ضیافتی کرد که کم تر نظیر آن در دنیا دیده شده و همت و وسعت نظر علاءالدوله به کمال بود و عالم به چشم او در نمی آمد. و در سیاست و تنبیه نیز شهرت داشت و بیش تر سیاست و تنبیه او به زدن چوب بود و سخت بد می زد. چنان که چوب حسنی در مازندران تا دیرگاهی به طور ضرب المثل مذکور می شد و می گفتند: «فلان چوب حسنی می خواهد»، و حکم قتل نیز بسیار می داد، چنان که در مدت چند روز که در محلی اقامت می کرد، قبرستانی از قبور مقتولین پدید می آمد.

بعد از آن که علاءالدوله حسن دختر سنقر اینانج را برای پسر خود به زنی گرفت، سنقر از علاءالدوله خواهش کرد که وی را مدد دهد تا به ری رود و با ایلدگز^[۸] مصاف دهد. علاءالدوله چهار هزار مرد از سوار و پیاده به او داد و او به ری آمده و در مزدقان نایره‌ی قتال اشتعال یافت. در آن معرکه ایلدگز کشته شد و به محمد اتابک^[۹] رسیدند، خواستند او را دستگیر کنند. سنقر گفت: «وی را رها کنید که او هنوز کودک است.»

و از کارهای علاءالدوله آن که قلعه‌ی طبرک را عمارت فرمود و در آراستگی آن اهتمام نمود و در آن اوان مردم لارجان از کفر و بی دینی و اعمال شنیعه‌ی باحرب لارجانی به ستوه آمدند، چه آن ناپاک مردود کارهای بسیار زشت می کرد. و زنان مسلمانان را به مجلس شراب می برد و آن‌ها را در زیر امردان می خوابانید و خود بر پشت امردان می خفت. و اگر احياناً یکی از زنان کلمه‌ای گفتی که بوی کراهت از آن آید؛ فوراً حکم می کرد شمع افروخته در تقبه‌ی آن فرو می بردند.

هم چنین به تهور می گفت دست و پا و گوش مردم بی گناه را ببرند. چون ظلم بسیار کرد، نوبت انتقام و مجازات شد. روزی در شکارگاه حوالی لار، غلامان او را تنها

یافتند، از اسب به زیرش کشیدند و دست و پای او را بریدند و در اسفل او زدند و گریخته به عراق رفتند و از آن وقت لارجانی‌ها از ظلم آن ملعون خلاص شدند. چه بعد از آن ملك در آن خاندان نماند و الملك بقی مع الكفر و لایبقی مع الظلم مصداق خود را ظاهر ساخت.

تبیین این مقال آن که چون باحرب لارجانی راه داربوار پیش گرفت، وارث او پسری يك ساله بود، کینه‌خوار نام که باید ملك لارجان او را باشد. چون خبر کشته شدن باحرب به کرسی لارجان رسید، امیرعلی که سپهسالار باحرب بود، کینه‌خوار یکساله را به مسند حکومت نشانید و گفت: «من اتایک اویم.»

علاءالدوله حسن چون این واقعه بشنید، برای امیرعلی پیغام داد و گفت: «تو در این میان چه کاره‌ای و چه دخلی به تو دارد، باحرب خدمتکار من بود و پسرش خواهرزاده‌ی من است. ولایت را من ضبط می‌کنم و چون پسرخواهرم بزرگ شد، به او می‌سپارم.»

همین که این پیغام به امیرعلی رسید و این سخن بشنید، جمله‌ی خزاین و دفاین و اموال و نفایس باحرب را برداشت و به ری رفت و به خدمت اتایک ایلدگز پیوست و مردم لارجان به خدمت علاءالدوله حسن آمدند و قلعه‌ها را به ملازمان او سپردند و او مشغول رتق و فتق و نظم و نسق ولایت لارجان گردید.

بعد از آن سلطان محمود^(۱۱۰) از خوارزم فرار نمود و با مادر خود به دهستان آمد و سه چهار هزار نفر از لشگریان خوارزم و غیره با او بودند. سلطان محمود نزد علاءالدوله فرستاد و پیغام داد که: «سابقه‌ی دوستی آبا و اجداد ما و درجه‌ی موافقت و مخالفتی که با یکدیگر داشتند، معلوم است و کسی نیست که آن داستان نداند، اینک ما بدین حدود آمده‌ایم، اگر شما هم به سیره‌ی اسلاف خویش سر زحمت کشیدن و مدد فرمودن و یاری ما دارید، نزد شما می‌آیم و الا فلا.»

اصفهد علاءالدوله حسن از تمیشه تا سامان گیلان گفت لشگر را خبر کردند و اعلام نمودند که در ری حاضر شوند و مدت يك ماه انواع اطعمه و حلواها و اصناف

نان‌ها ترتیب می‌دادند و حاضر می‌کردند و جمع می‌شد. و حکم کرد از يك فرسخ راه خون و خوان چه نهند و خیمه و خرگاه و گله و رمه، هرچه بود آوردند. آن‌گاه حسام‌الدوله اردشیر^{۱۱۱} را به استقبال فرستاد و بنیاد غربی برای مهمانی نهاد. در خلال این حال مؤید آیه^{۱۱۲} واقعه را استماع نمود، با یکصد نفر سوار به دهستان شتافت و گفت: «من بنده‌ی توام و کمر عبودیت و طاعت بر میان دارم، زنه‌ار زنه‌ار به مازندران نروی که ترك هرگز به تازيك نتواند اعتماد نمود.»

قاصد نزد سلطان محمود آمد و پیغام مؤید آیه را رسانید و از عقب سر قاصد مؤید آیه در رسید و رکاب سلطان بیوسید و گفتنی‌ها بگفت و او را برداشته به خراسان رفتند.

و از سوانح آن زمان این‌که، گردبازو پسر و ولیعهد علاء‌الدوله حسن از پدر رنجیده و مردم مازندران به او میلی مفرط داشتند، چه دارای جمال صورت و کمال معنی بود. رویش چون گلبرگ طری و مو اسباب تاب دادن بنفشه‌ی طبری و کمانی که او کشیدی در تمام ولایت عراق و خراسان احدی نکشیدی. و از اطوار و اعمال او معلوم می‌شد که به عدل و نصفت راغب است و حسن انصاف را طالب. این بود که هر کس يك نظر او را می‌دید شیفته‌ی ظاهر و باطن او می‌گردید و توجه قلوب سبب شد که اکثر مردم مازندران با او بیعت کردند و پسران امیر شجاع هم که به وصف جلالت و شهامت موصوف، و در طبرستان به مردی و دلیری معروف شده بودند، خدمت گردبازو را موافقت نمودند.

علاء‌الدوله حسن را این داستان مسموع گردید و زایدالوصف متغیر شده، حکم کرد پسران امیر شجاع را هلاک کردند و جمله‌ی خدم و حشم پسر را در جنگ بکشتند و جیره‌ی غلامان را قطع نمودند.

گردبازو از مشاهده‌ی این سوانح بیمار شد و علت دق پیدا کرد و با وجود رنجوری، علاء‌الدوله حسن همیشه او را با خود همراه داشتی و از این جهت روز به روز رنجوری گردبازو زیاد می‌شد.

هم از وقایع آن اوقات این که مؤید آیه با لشگر خراسان در خدمت سلطان محمود متوجه ی طبرستان گشته، به تمیسه آمد و چهل روز آن جا را محاصره کرد و در این وقت پادشاه مبارزالدین ارجاسف^{۱۱۳} بود. آن جا کمین کرد. ترکان خواستند به جاسف روند. پادشاه مبارزالدین از کمین گاه بیرون آمد و بر آن ها تاخت و دمار از روزگار آن ها بیرون آورد. اکثر مقتول شدند و معدودی به زحمت و جهد تمام از آن ورطه ی هایل بیرون رفتند، و در آن باب گفته اند:

در آن مصاف که رأی تو روی بنماید حسود را نبود پیشه جز قفا خوردن

مؤید آیه بعد از آن به ساری رفت و در آن جا آنچه به تصور می آمد خرابی کرد، چنان که در تمام آن شهر سایه ای نماند که کسی بتواند در زیر آن قرار گیرد. اصفهید علاءالدوله حسن انتهاض نمود که به فریم رود. چون به حد چارمان رسید، مؤید آیه برادر خود را که قوشم نام داشت، فرستاد که راه را بر او بگیرد و به او حمله نماید. گردی بر سر راه ایستاده، گوسفند می چرانید. قوشم را با لشگر بدید. ترسید که آن ها به علاءالدوله حسن رسند و او بی خبر باشد و چشم زخمی به او زنند. گوسفندان خود را بگذاشت و به سرعتی که می توانست دوید و خود را به اصفهید رسانید. بیچاره گرد وقتی که به علاءالدوله رسید، همین قدر نفس داشت که بگوید: «لشگر» همین يك کلمه را گفت و افتاد و مرد.

علاءالدوله حسن به ملازمان و عساکر همراه خود گفت: «مردی و مردانگی این گرد را دیدید، در این صفت از او کم تر م باشید، او کار خود را تمام کرد، حالا نوبت شما است بینم چه می کنید.»

شجاعان لشگر زمین بیوسیدند و ثنا گفتند و عرض کردند: «محال است در رکاب اصفهید از جانفشانی چیزی فروگذار شود.»

پس از این گفته فوج فوج و دسته دسته شدند. چون قوشم و سپاهیانش به

علاءالدوله رسیدند، لشگر اصفهید که از خطابه‌ی او سر تا پا هیجان و غیرت شده بودند، مانند شیر ژبان از هر طرف به آن‌ها حمله نمودند و ایشان را به زودی تار و مار کردند. قوشتم با سه چهار هزار نفر سوار و هزار مذلت و زحمت خود را به ساری رساند.

مؤید آیه که حال آن‌ها را دید، در حال سوار شد و سلطان شاه را نیز بر نشانند و به اتفاق به گرگان رفتند. علاءالدوله حسن گردبازو را با آن که بیمار بود به پای قلعه‌ی دارا فرستاد و طیب با او همراه کرد که به معالجه‌ی او مشغول باشند. در محل معروف به تمگاه حج که آن را نجادیه^{۱۴۱} هم گویند، گردبازو را به حمام بردند. در گرمابه علت صرع او را عارض شد و در همان جا زندگانی را بدرود گفته، راه پیمای سرای آخرت گردید.

به بازار دهقان برآمد شکست نگهبان گلبن در باغ بست
تهی ماند باغ از رخ دلکشانش نه آواز بلبل نه از گل نشان

اصفهید علاءالدوله حسن از ساری کوچ کرده، به تمیشه رفت و فرمود گل‌ها و درخت‌ها آوردند و در آن جا غرس کردند؛ چه بعد از آتش زدن تمیشه به شرحی که در فوق مسطور شد، آن سرزمین بی گل و گیاه مانده بود. بعد از آن لشگر را مرسوم و جامگی داد و گفت: «همه باید چهار اسبه آماده و حاضر شوید.»

و پادشاه ارجاسف و اصفهید شهریار و قطب‌الدین برسق و تغو تیمور (تغاتی‌مور) را فرمود: «اکنون باید دو اسبه به خراسان تازید و آن ولایت را آتش زنید و چنان بسوزانید که خلالی در آن جا نماند و هر کودکی شیرخواره که بیابید بکشید.»

چون لشگر را روانه کرد، به درویشان آمد. همین که هوا گرم شد به زارم رفت و روز و شب مشغول شرب گشت و اگر کسی سخنی گفتی که ملایم طبع او نبودی، وی را بکشتی. و چهارصد غلام سیاه داشت که مباشر کار سیاست بودند. عاقبت مردم به تنگ

آمده، با هم متفق شده، شبی که در قصر زارم می می خورد، مهیای قتل او شدند و چون بخت، غلامان شمشیر کشیده به خوابگاه او رفته، پاره پاره اش کردند و بیرون آمده، گفتند: «اصفهد می گوید نگذارید کسی داخل شود.»
بعد از آن بر اسب های خود سوار گشته، رفتند و شب های دیگر که می خفت، اگر کسی به خانه ی خود می رفت و او خبردار می شد، گردن او را می زد.

هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون

شاه اردشیر چون خبر یافت خواست با پنجاه سوار قاتلین را تعاقب کند. بزرگان مصلحت ندیدند. اما بعدها بعضی از آنها را در ری و خراسان و خوارزم گرفته آوردند و شاه اردشیر تیرباران و سنگسار کرد.
و اصفهد را چهار پسر بود. یزدگرد و علی که در حیات او بمردند و حسام الدوله شاه اردشیر و فخرالملوک که بعد از او بماندند.

فصل ششم

در حکومت حسام‌الدوله شاه اردشیر

حسام‌الدوله دارای خصایل حمیده و شمایل مرضیه بود و به حشمت و کمال پیراسته و آراسته. مدت ملکش سی و چهار سال و هشت ماه. در خوان گستری و دوست‌نوازی و دشمن‌گدازی و عدل و رأفت نظیر نداشت. بعد از عزای پدر به مبارزالدین ارجاسف نوشت تا لشگری را که مأمور سوختن خراسان بود، باز آرد و امرا و عمال به اطراف فرستاد. مثلاً اصفهید ارجاسف را به کشاوره^{۱۱۱} فرستاد و زمام اختیار آن ملک را بدو داد و امیر آخور برغش را مأمور بسطام نمود و امیر منکو را در دامغان و طغایمور را به ولایت ویمه و دماوند و سمنان و سید ابوالقاسم جمال‌الدین را به استرآباد حاکم و داروغه گردانید. و اختیار فیروزکوه را به مهرین دارا داد و سرداری لارجان را به اصفهید ابوجعفر اسرب بخشید و تاج‌الدین شهریارین خورشید مامطیری را به آمل روانه کرد و با سلطان تکش بنیاد دوستی و مخالفت نهاد و به درجه‌ای رسانید که به وصف در نیاید و رسل و رسایل در میان آن‌ها متواتر بود.

و صلاح‌الدین ایوب^{۱۲۱} با او بنای مودت محکم نموده و در آن زمان الناصرالدین الله^{۱۳۱}، خلافت داشت. با او هم طریقه‌ی موالات مرعی داشت؛ چنان‌که اگر در دارالخلافت یکی طرف بی‌عنایتی می‌شد، به شفاعت اردشیر نجات می‌یافت. روزی امرا به عرض شاه اردشیر رسانیدند که چون دوستی با سلطان تکش به کمال

است و دختر او را سابقاً نامزد شاه کرده بودند، اگر این عقد و وصلت منعقد گردد، با مآل اندیشی مناسب است و جمیع ارکان در این باب اتفاق کردند. مگر علی کیای فیروزکوهی^{۱۴} که صلاح ندید و گفت: «بیوند ترك و تازیك كاری مشکل است و غالباً این خویشی و دوستی ها مبدل به دشمنی شده؛ خصوص که طرف مقابل را قوت و شوکت زیادتر باشد.»

اردشیر قول سایر را ترجیح داده، یکی از امرا را برای انجام این کار با مال بسیار به دربار سلطان تکش فرستاد و سلطان حکم به تجهیز دختر داد و گفت: «هشت ماه دیگر او را با مادر خواهم فرستاد.»

در این اثنا ملك دینار^{۱۵} غز از کرمان به گرگان آمد و هفت هزار سوار همراه داشت، به اردشیر پیغام داد که: «برای پندگی و خدمت شما آمده‌ام اگر اجازت باشد مشرف شوم.»

اردشیر فرمود آن‌ها را علفوه دهند و پذیرایی کنند و بگویند تا به مازندران درآیند. وزرا ملك دینار را گفتند: «اگر به مازندران رفتی نخواهند گذاشت بیرون آیی.» ملك دینار از خیال اطاعت اردشیر منصرف شد و ولایت را تاراج کرد. لشگر اصفهید رسیدند، اما از عهدی ملك دینار برنیامدند و سواران ملك تا حد كنجه تاخت می کردند و در این وقت عزالدین کرشاسف سپهسالار كشواره بود. سلطان تکش، جمازه سواری نزد اردشیر فرستاد و پیغام داد که: «تو از آن طرف لشگر بر سر ملك دینار فرست، من هم از این سو قشون روانه کنم و آن‌ها را در میان گیریم، حنان که نك تن حان به در نبرد؛ وگرنه چون تو تنها به آن‌ها تازی از طرف دیگر به در روند.»

جمازه سوار را راه داران ملك دینار در راه گرفتند و کاغذ را از او اخذ کرده، خواندند و از مطلب خبردار گشتند و از آن ولایت کوچیده، به مرو و سرخس رفتند. بعد از هفت روز چون سلطان تکش به گرگان رسید، آن‌ها رفته بودند. از این طرف اصفهید اردشیر چون از قدوم سلطان تکش آگاه شد، اصفهید شهریار مامطیری را با تحف و هدایا به خدمت فرستاد و ترکان از شوکت و شکوه مامطیری تعجب کردند، چه در

شجاعت و گوی و چوگان بازی سواری در طبرستان مانند او نبود.
سلطان تکش به مامطیری گفت: «به شاه اردشیر بنویس گرگان را به ما واگذارد و مدد دهد تا حصار را بردارم و ترکان یاغی هر لحظه نتوانند آهنگ آن جا کنند و اسباب خسارت ولایت شما شوند.»

اردشیر گفت: «ملک جهان را از خدّام سلطان مضایقه ننمایم. گرگان چه باشد به عمال با اقبال او واگذارید.» و برای مدد به استرآباد و کیودجامه احکام صادر شد.

سلطان تکش پسر خود علی شاه را به دهستان نشانند و گرگان را بدو سپرد و به خوارزم رفت و دختر را با تجمل بسیار به طبرستان فرستاد و چهار ماه سور و سرور و زرافشانی و نثار بود و به موافقت سلطان تکش با شاه اردشیر جهان آرمیده گشت و مخالفان در سوراخ خزیدند.

بعد از مدتی سلطان تکش به بسطام آمد و دامغان و بسطام را به بارکیلی نام امیری داد و به خلاف شاه اردشیر امر کرد. و امیر صوتاش و کیودجامه نصرت را با لشگر خراسان گفت داخل همیشه شوند و به تسخیر طبرستان پردازند و اصفهبد رستم بورکله آن وقت در آن حدود اختیار داشت. او را بیرون کردند. وی پناه به قلعه‌ی بالمن برد. لشگر به پای قلعه‌ی چناشک رفتند و قلعه را به عهد و میثاق گرفتند و در سال پانصد و هفتاد و هشت به ساری آمدند و جمله‌ی قصرها را بسوختند و ولایت را غارت کردند و اصفهبد چون تاب مقاومت نداشت، به لپور رفت.

بعد از بیست و سه روز تاخت و تاز در مازندران، لشگر خوارزم از تمیشه خارج شده، آهنگ بازگشت نمودند. بعد از چند سال نوبت دیگر سلطان تکش به این طرف نهضت کرد و به فیروزکوه آمد. کوتوال قلعه چون حشمت و دستگاه سلطان بدید، بی جنگ و جدل قلعه را تسلیم کرد. سلطان تکش از آن جا به پای قلعه‌ی استناوند رفت. علی کیا، نامی که اردشیر او را رئیس شبانان کرده و گله و رمه‌ی بسیار از شاه و معارف طبرستان نزد او بود، تمامی را برداشته، نزد سلطان برد. سلطان از آن جا کوچیده به پای قلعه‌ی فلول فرود آمد و حصن را به غلبه گرفت.

هم در این وقت جمیع ارکان دولت اردشیر با پسر میانین او که شمس الملوك رستم^[۶] نامیده می شد و او را شاه غازی هم می گفتند، بیعت کردند و به مخالفت پدر آغاییدند و اجازه خواستند که شاه اردشیر را بکشند. شمس الملوك گفت: «این صواب نیست، از پدر اذن گرفته به آمل می رویم و آن جا راه خودسری پیش می گیریم.» و چنین کرد. یعنی به شاه اردشیر گفت: «رخصت ده به آمل روم و گله های خود را ببینم.»

چون شمس الملوك رستم روانه شد، امیرعلی و سنگور، در خلوت قصه را به شاه عرض کردند. اصفهید تعاقب را سوار شد. شمس الملوك رستم و جمعی که با او بیعت کرده بودند گریختند، شاه از عقب ایشان لشگر روانه نموده، کنار دریا به ایشان رسیدند و شمس الملوك را گرفته، پیش پدر آوردند و همراهان او را محبوساً به خدمت شاه رسانیدند. جمعی خونیان را حکم به قتل داد و پسر را بند نهاده، به قلعه ای دارا فرستاد و فرزند مهتر او شرف الملوك با خدم و حشم به خوارزم بود. بایتونتاش نام امیری با لشگر جرّار از راه استرآباد به ساری آمد و با قوش علی کیای کرد از لارجان به آمل آمدند. لشگر رویان به کمک مردم آمده، علی کیا را بیرون کردند. چون شاه خبر شد، متوجه آمل گشت و گفت: «قشون حرکت کنند.»

بعضی از خوارزمی های بی خبر را گرفتند و برخی که خبردار گردیده، گریختند و قلاچه ی پیاده که از سرداران آنها بود به رستم داد آمده، ملک بیستون^[۷] او را با همراهانش به کشتی نشانده، به آبسکون فرستاد. اردشیر مدتی در آمل نشست و گفت با ملک بیستون که آنها را روانه کرده، مصاف دهند. بیستون بگریخت و به کلاته راه رفت و شاه به کجور آمد. بعد از چند ماه شرف الملوك را از خوارزم نزد پدر فرستادند. اما دختری را که به زنی به او داده بودند، در خوارزم بازداشتند. پس از سالی، سلطان تکش درگذشت و در کجور خبر وفات او به اردشیر رسید. یکروزه به آمل آمد و روز دیگر به ساری رسید و پادشاه، گرشاسف را به حرب فیروز نامی از امرای خوارزم فرستاد و او فیروز را منهزم ساخت.

اصفهید به استرآباد رفت و قلعه ی بالمن و جینه را به قهر و غلبه، مسخر کرد و از

حدّ گرگان تا ری مسخر شاه اردشیر گشت و قلعه‌ی فیروزکوه را نیز بگرفت و بیرون همیشه، قلعه‌ی نصرت سنگ را بنیاد نهاد و در این وقت زمان استیلای سلطان محمد خوارزمشاه بود. وی برای اردشیر منشور فرستاد که بیرون همیشه و فیروزکوه او را باشد. بعد از آن چون عراق اتابك ابوبکر را مسلم شد، رسولی نزد اردشیر فرستاد و از او طلب موافقت نمود. اردشیر فرمود: «قلعه‌ی استاوند ملك من است، باید برای من مستخلص کنی و تسلیم نمایی تا موافقت صورت پذیر شود.»

اتابك گفت: «تو آن قدر قوت داری که آن قلعه بازستانی، بستان که اجازت است.» شاه اردشیر فرستاد و آن قلعه را بگرفت و آخر الامر در سال ششصد و دو آن پادشاه دعوت حق را اجابت نمود و شرف الملوك پسرش نیز همان ایام درگذشت. اعیان و ارکان طبرستان به قلعه‌ی دارا رفتند و شمس الملوك را بیرون آوردند و بر تخت نشاندند و زر نثار کردند.

www.tabarestan.info
تبرستان

فصل هفتم

در حکومت شمس الملوك رستم بن اردشیر

روزی که شمس الملوك از قید رها شد، منجمان گفتند: «برای به تخت نشستن، امروز ساعت خوب نیست.» او قبول ننموده، جلوس کرد و به اطراف مملکت عامل فرستاد و برادری کهتر داشت رکن الدوله قارن^[۱۱] نام. او گریخته به خوارزم نزد سلطان محمد خوارزمشاه رفت و به دعوی ملک پرداخت. اشارت شد آنچه در تصرف شرف الملوك متوفی بود، بدو دهند و بر همان موجب مقرر گشت. اما بعد از شاه اردشیر، ملاحظه‌ی اسماعیلیه در طبرستان دست یافتند و ملوك باوند را چندان اختیاری نماند و خلاف و جدال با ملاحظه در میان آمد و رکن الدوله قارن را کشتند.

بعد سید ابوالرضا حسین ابی رضا العلوی المامطیری را در سؤال ششصد و شش به غدر شمس الملوك مقتول نمودند.^[۱۲] و در این وقت دولت خوارزمشاهیان به سر رسیده و نوبت چنگیزیان شده، لشگر مغول به ولایت استرآباد و مازندران و رستمدار آمدند و خرابی‌های زیاد کردند و به افراط خون ریختند و آثار خرابه‌ها بماند و بعد از آن هیچ صاحب فرمانی در ملک عجم، خاصه در طبرستان نماند.

www.tabarestan.info
تبرستان

فصل هشتم

در استیلای آل باوند نوبت دیگر در مازندران

چون کار مازندران به سبب سوانح مذکوره از نظم افتاد، ملک حسام الدوله اردشیر^[۱] بن کینخوار بن رستم بن دارابن شهریار معروف به ابوالملوک در سنه‌ی ششصد و سی و پنج خروج کرد و اقطار مازندران را به تصرف خود درآورد. اما چون مملکت به واسطه‌ی فتنه‌ی مغول بی‌رجال شده، منظم کردن آن متعذر بود؛ حسام الدوله به قدر وسع سعی نمود و اکثر ولایات را آباد گردانید و با ملوک رستم‌دار موافقت کرد و چون آمد و شد لشکر مغول در ساری بود، به آمل آمده، در آن جا توطن نمود که آمل را از تعرض مغولان حفظ کند. سابقاً تخت ملوک باوند در ساری بود. بعد از موافقت و وصلت با ملوک رستم‌دار، با هم قرب جوار به هم رسانیدند.

حسام الدوله در سنه‌ی ششصد و چهل و هفت درگذشت و پسر بزرگش شمس الملوک محمد^[۲] جای او بگرفت و در این وقت منکوقآن بر تخت جهانبانی نشست و برادر خود هلاکوخان را برای استیصال ملاحده به ایران فرستاد و او در این سرزمین، تمام قلعه‌های ملاحده را مسخر گردانید و خورشاه بن علاء الدین ملحد را در الموت بگرفت و بکشت. اما گرد کوه دامغان در تصرف ملاحده مانده بود و قصه‌ی محاصره‌ی گردکوه که استندار شهر آگیم و شمس الملوک، با هم مأمور محاصره‌ی آن

شده بودند، با شرحی وافی در تاریخ طبرستان نگاشته شده است.

در سال ششصد و شصت و پنج امرای قآن ملک، شمس الملوك را بکشتند و برادر او علاء الدوله علی^[۳] را به حکومت نشانند. و در زمان او امرای مغول را استیلای تمام بود و از مازندران دخل زیاد حاصل کرده و چند نوبت ملوک را با مغول جنگ اتفاق افتاد و مقاومت نتوانستند و ملتجی به رستمدر و ملوک گاوپاره شدند؛ تا در سنه‌ی ششصد و هفتاد و پنج، علاء الدوله علی نیز درگذشت و بعد از او ملک تاج الدوله یزدجرد بن شهریار بن اردشیر^[۴]، مالک ملک گشت و تمکن تمام در مازندران به هم رسانیده، جمله‌ی مملکت را تا حدّ همیشه ضبط کرد. طوری که يك پیاده تمام مالیات مازندران را تحصیل می کرد.

و در زمان او شهر آمل باز آباد شد. چنان که در هفتاد مدرس درس می گفتند و سایر عمارات و آبادانی‌ها بر این قیاس بود و عدل و داد می نمود.

ملک تاج الدوله با استندار شاه غازی^[۵] موافقت داشت، آخر الامر در سال ششصد و نود و هشت، به دار بقا رفت و پسرش نصرالدوله شهریار^[۶]، بعد از او حاکم طبرستان شد و در این وقت آل باوند دیگر شوکتی نداشتند.

نصرالدوله در سنه‌ی هفتصد و چهارده بمرد و پسر تاج الدوله، رکن الدوله شاه کیخسرو^[۷] حکومت یافت و او به سبب آمد و شد لشگر ترك و استیلای ایشان، کوچ و بنه‌ی خود را به رستمدر فرستاد و قریه‌ی بیمت^[۸] را در رستمدر بخريد و اولاد باوند تا دیری در آن جا زندگانی کردند.

رکن الدوله شاه کیخسرو در هفتصد و بیست و هشت بمرد و فرزندش شرف الملوك بن شاه کیخسرو^[۹] حکومت یافت و چون شش سال حکمرانی نمود، در هفتصد و سی و چهار درگذشت.

بعد از او برادرش ملک سعید شهید فخرالدوله حسن^[۱۰] به حکومت نشست و او آخر ملوک باوند است و در زمان او واقعه‌ی سعود سربدار^[۱۱] واقع گشت، و آن در سال هفتصد و چهل و سه بود.

از آن پس وبا در آمل بروز نمود و بسیاری از آل باوند و زن و فرزندان ملك فخرالدوله بدان علت بمردند؛ چنان که او با دو نفر کودک که پسران او بودند، تنها بماند و غمازان دربارهی کیا جلال^{۱۱۲} که رکن اعظم دولت فخرالدوله بود، سعایت نمودند.

فخرالدوله را چون بخت برگشته، به قتل وی فرمان داد و نبیره‌های کیا جلال که از عظمای طبرستان به شمار می‌آمدند و به ایالت و سرداری ساری منصوب، از او ناامید و خائف گشتند و فخرالدوله که دودمانش با کیایان چلاب^{۱۱۳} دشمن بود، به ضرورت با این طایفه بساخت و زمام اختیار ولایت را به ایشان داد و میان کیایان چلاب و کیایان جلال، خصومت‌ها در گرفت و بدین سبب در مازندران تشویش و تفرقه پیدا شد.

و در آن زمان سید معظم الهادی الی طریق الرشاد سید قوام‌الدین^{۱۱۴} عزلت و گوشه نشینی اختیار کرد و درویشی بنیاد نهاد و کیا افراسیاب چلاب مرید سید گشت و ملك را نیز دعوت بدان می‌کرد و کیایان جلال چون چنان دیدند، رجوع به رستمدار کردند و در آن زمان ملك معظم جلال‌الدوله اسکندر^{۱۱۵} حکمدار رستمدار از حدود دیلمان تا مازندران لشگر بیاراست و به حوالی شهر آمل فرود آمدند. ملك فخرالدوله و کیا افراسیاب را پای اقامت نبود. کیایان چلاب ملك را گذاشته، از شهر بیرون شدند و ملك فخرالدوله با دو سه سوار به لشگرگاه ملك رستمدار رجوع نمود و با همان حسن اعتقاد که ظاهر ساخت، نزاعشان به صلح مبدل شد و بعد از آن کیایان چلاب با کیایان جلال بالضروره به راه آشتی رفتند و کینه‌ی شاه مازندران در دل گرفتند.

کیا افراسیاب چلابی صاحب اختیار ملك فخرالدوله بود و خواهر او را، ملك در حبالهی نکاح داشت و آن زن را از شوهر دیگر دختری بود. مشهور شد که ملك به ربیبی خود نظری نامشروع دارد. لهذا افراسیاب چلابی از علما و فقهای آمل فتوای قتل ملك را حاصل کرد و به نشان سید قوام‌الدین علیه الرحمه موشح گردانید. روز شنبه‌ی بیست و هفتم محرم سال هفتصد و پنجاه، ملك فخرالدوله به حمام رفته بود و کیا افراسیاب چلابی دو پسر داشت: یکی علی کیا، دیگری محمد کیا و هر دو جوان خوش‌آواز بودند. ملك بشخصه ایشان را شاهنامه تعلیم می‌داد.

چون آن روز از حمام بیرون آمد گفت آن‌ها را به مسلخ گرمابه آوردند و شاهنامه پیش ایشان نهادند و ملك خنجر خود را کشیده، روی سطر شاهنامه گذاشته و بیت بیت به آن‌ها تعلیم می‌داد. یکی از آن دو خنجر را برداشت و بر سینه‌ی ملك زد و او را به قتل آورد. سید ظهیرالدین مؤلف تاریخ طبرستان گوید: «من آن شاهنامه را که چهار ورقش به خون ملك فخرالدوله آلوده شد، دارم.» یا دیده‌ام و می‌گویند: «از شومی چلابیان و آن حرکت بد و افترا که بر ملك سعید شهید بستند، در مدت سیزده سال، يك ساعت مازندران از قتل و نهب خالی نبود و چند هزار خون ناحق ریخته شد و چندین خانواده‌ی قدیم خراب گشت و اکثر مردم به اطراف و جوانب افتادند.»

خلاصه چون ملك فخرالدوله کشته شد، فرزندان او طفل بودند و در مازندران مأوا و ملجایی نداشتند. ناچار رجوع به ملك معظم جلال الدوله اسکندر حکمران رستمدر کردند و هیچ آفریده را عجزی بالاتر از آن ظاهر نشده؛ چه تمام اهل ولایت از آن‌ها برگشته و قصد مال و ملك و عرض ایشان کرده، بلکه دل بر هلاک آن‌ها نهاده بودند. و فرزندان ملك فخرالدوله چهار برادر بودند: شرف‌الملوک و شاه‌غازی و شمس‌الملوک و بزرگ‌تر از همه ملك کاوس دهساله بود.

حکمران رستمدر درباره‌ی آن‌ها مرحمت فرمود و از ملك و مال مضایقه ننمود و به تربیت و رعایت او به سنّ شباب رسیدند و ملك رستمدر با ایشان نسبت قرابت به تقدیم رسانید و در این مدت چلابی در آمل به استقلال حاکم گشته، چون اولاد ملك فخرالدوله مستعدّ ملك شدند، ملك رستمدر برای اولاد ملك مازندران اهتمام فرموده با لشگر جرّار متوجه آمل شد و در قریه‌ی میراناده^[۱۶] نزول کرد و همان روز خواست عزیمت آمل نماید. چون مردم مازندران از حدّ رستمدر تا نهایت تمیشه يك جهت شده بودند و افراسیاب چلابی و سید قوام‌الدین را همراه آورده و کیایان جلال هم موافقت کرده، لشگر خود را از شهر بیرون آوردند و با عساکر ملك رستمدر در میراناده مصاف دادند. در اوّل حال از طرف مازندرانی‌ها فرزند افراسیاب چلابی، محمد کیا که قاتل ملك فخرالدوله بود، کشته شد و چند نفر دیگر نیز مقتول گردیدند، اما در آخر لشگر رستمدر

شکست خورد و سبب نبرد از آن‌ها طعمه‌ی شمشیر شد. مع ذلك در حشمت و شوکت
ملك رستم‌دار نقص و خللی وارد نیامد و دست از مقاومت و مخاصمت نکشیدند.

سلسله نسب آل باوند

ملك فخرالدوله حسن بن شاه کیخسرو بن یزدجرد بن شهریار بن اردشیر بن کینخوار بن
شهریار بن اردشیر بن کینخوار بن شهریار بن کینخوار بن رستم بن داراب بن شهریار بن
قارن بن سرخاب بن شهریار بن داراب بن رستم بن شروین بن رستم بن سرخاب بن قارن بن
شهریار بن قارن بن شروین بن سرخاب بن باوبن شاپور بن کیوس بن قباد بن فیروز ملك
عجم جدّ انوشیروان عادل.

www.tabarestan.info
تبرستان

www.tabarestan.info
تبرستان

ملوک قارنوند

ملوک قارنوند^[۱] را لقب قدیم جرشاه^[۲] است و آن‌ها را وندادیان و سوخرانیان هم خوانده‌اند. و وجه تسمیه‌ی آن‌ها به این اسامی، معلوم خواهد شد. باید دانست که پس از باوندیان، تاریخ هیچ طبقه را آن اختصاص به ولایت سوادکوه نیست که این طبقه را. چه، غالباً این ناحیت ضمیمه‌ی قلمرو مخصوص و از اقرب متصرفات ایشان محسوب می‌شده. و در میان ملوک مازندران و تواریخ طبرستان از حکمرانی این شعبه، قدیم‌تری نیست، زیرا که حکمرانی آن‌ها همان است که از اجداد جسنفشاه برای نژاد او مخلف شد و بعد از انقراض ایشان، به این سلاله انتقال به هم رسانید. پس تاج و تختی که قارنوندان داشته‌اند، تا به عهد کیان هیچ وقت منقطع نبوده - اگرچه به دست دو دودمان افتاده: یکی جسنفشاهیان، دویم سوخرانیان.

شریف اجلّ ملکزاده مورخ نحیر میر ظهیرین سید نصیر طیب‌الله رمسه به تفاریق، احوال این شعبه را از شعب فرمانگزاری طبرستان بیان فرموده، تلخیص سخن او این که جسنفشاه و اولاد او تا عهد قبادبن فیروز حاکم طبرستان بودند و ملک تمامی فرشوادگر، از عهد ذوالقرنین تا زمان قباد، در حیظه‌ی تصرف ایشان بود. اگر احیاناً بعضی از ولایت به استیلا و غلبه‌ی غیر از ایشان مسلوب می‌گشت، طبرستان را

همیشه حاکم و اولوالامر بودند.

چون شاه فیروز بن یزدجرد بن بهرام گوربن یزدجرد^[۳] به جهاننداری نامزد گشت و صاحب تخت و تاج شد و لوای و اعلام دولت او بلند آمد، پادشاه هیاطله^[۴] اجستوار که ایشان را صغانیان گویند و از سلاطین توران به شمار می آید، به جدال او برخاست و مدّتی با هم جنگ کردند و عاقبت به صلح انجامید که ورای جیحون و آب بلخ، که ایران زمین است، در تصرف فیروز باشد و مدّتی کار بر این قرار بود. بعد از آن، اجستوار بر نقض عهد جرئت نمود و با لشگر جرّار به ولایت فیروز آمد و تاراج کرد. منهیان صورت حال را بر شاه عرض کردند. فیروز شاه با عدّتی تمام به حرب اجستوار قیام نمود. اجستوار بر لشگر فیروز شبیخون آورد و سپاه او را منهزم ساخت و فیروز شاه را با تمامی فرزندان و امرا و ارکان دولت دستگیر کرد و پادشاه را بی درنگ بکشت و باقی را به ماوراء النهر برد.

پادشاه ایران را در مداین نایبی بود از فرزندان کاوه، معروف به سوخرا بن قارن بن سوخرا و او مردی صاحب رأی شمرده می شد. از کمال مردانگی و حق شناسی، مدد از اطراف خواست و مال بسیار خرج کرد و بعد از یک سال با لشگر بسیار از مردم ایران، از آب جیحون گذشت و اجستوار پادشاه هیاطله دانست مرد میدان او نیست، از در صلح درآمد و تمام فرزندان و اموال و اسباب فیروز را با اکابر ایران که در بند داشت، نزد سوخرا فرستاد و بر کشتن فیروز شاه تأسّفها خورد و اظهار ندامت کرد و عذرها خواست. سوخرا به مراد بازگشت.

مؤیدان و بزرگان ایران به سبب این مهمّ خطیر که به اهتمام سوخرا انجام پذیر شد، به او اصفهید لقب دادند و این لقب تا این وقت خاصّ سلاطین بود.

بالجمله، از فیروز شاه سه پسر مانده بود: قباد و بلاش و جاماسب. بلاش را به پادشاهی نشانند و جاماسب برادر کوچک تر او موافقت کرد و مدد حال او گشت. اما قباد به پادشاهی برادر راضی نشد. بگذاشت و به خراسان رفت و از آن جا به خاقان پیوست تا به امداد او بر برادر غالب آید.

خاقان لشگری گران با او همراه کرد. چون به شهر ری رسیدند، خیر وفات بلاش را شنیدند و در این وقت چهار سال از سلطنت بلاش گذشته بود. سوخرا از اکابر و اشراف برای قباد بیعت گرفته، نزد او فرستاد که: «حاجت به لشگر ترك نیست. ایشان را بازگردان که معونه‌ی ایشان به مؤنه نمی‌ارزد و خود به زودی به ما پیوند.»

قباد لشگر خاقان را گسیل کرد و با کسان خویش به سوخرا پیوست. سوخرا او را به سریر سلطنت نشانید و کمر بندگی او بر میان بست و قباد استقرار یافت.

جاماسب^{۱۵} چون بیش تر با بلاش موافق و با قباد مخالف بود، بگریخت و به ارمن رفت. قضا را در آن وقت نایب قباد که در دریند بود با پادشاه خزر مصاف می‌داد. به او خیر رسید که شاهزاده جاماسب می‌آید. خیلی مشعوف شد و گمان کرد به مدد او آمده. چون حال معلوم نمود، به جاماسب گفت: «صلاح در آن می‌بینم که حالیا توقّف فرمایی و به جهت ناموس خود در جنگ مردانگی نمایی که به مظاهرت تو این جدال به اسهل و جوه به انتها رسد. بعد از فتح، بنده ضامنم که به درگاه روم و طرفی را به جهت شاهزاده معین کنم و دنیا بدان نیرزد که خاطر برادر را برنجانی.»

جاماسب راضی شد و به اندک زمان لشگر خزر و صقلاب را متفرّق کردند. آن نایب به عهد خود وفا کرده و مطلب را به درگاه اعلیٰ عرضه داشت. قباد بعد از مشاوره، ولایات تبریز و دربند و ارمنیه را به جاماسب تفویض کرد. بعد از آن که جاماسب ارمنیه و آن حدود مقام ساخت، به خزر و صقلاب تاخت و آن نواحی را مستخلص گردانید. و آن جا متأهل شد و فرزندان آورد.

از این طرف، چون قباد به امداد سوخرا قوتی تمام یافت به سعی غمازان با او بی لطف شده، وی را از بزرگی و نیابت بینداخت و شاپور را به جای او برداشت. و در عرب مثل شد که خدمت ریح سوخرا و هبت لشابور ریح. و حساد را در آن باب مجال سخن، وسیع گشت. هر روز چیزی از سوخرا به شاه گفتند و مهر وی را در دل شاه سرد کردند.

سوخرا از این حال بترسید. نه پسر داشت، همه را برگرفت و به طبرستان پناه

آورد. قباد جمعی را گماشت تا او را به غدر بکشند.

فرزندان سوخرا چون آن حال بدیدند، به بدخشان^{۱۶} رفته، در آن جا املاك خریدند و اسباب زندگانی ترتیب داده، ساکن گشتند. قباد بعد از چهل سال پادشاهی از این جهان رخت بر بست و انوشیروان عادل پسر قباد به جای پدر نشست و او همیشه متألم بود که چرا پدرش با سوخرا چنین نمود و حقّ خدمت او نشناخت و به اطراف به طلب فرزندان سوخرا می فرستاد.

در عهد انوشیروان، خاقان ترك به خراسان و طبرستان تاخت. انوشیروان لشگری عظیم تجهیز کرده، به دفع او قیام نمود. چون دو لشگر روبه روی هم صف کشیدند، ناگاه چند هزار سوار آراسته با علم های سبز و آلات و اسلحه و برگستان های زرین و جامه های نفیس همه سبزیوش برکنار لشگر انوشیروان گذر کردند و مقابل ترکان ایستادند. طرفین متحیر که آن ها از کجا آمده اند. از هر دو جانب آمدند و پرسیدند: «شما کیستید؟» هیچ جواب ندادند. اما يك مرتبه بر ترکان حمله کردند و خود را بر قلب لشگر خاقان زدند.

انوشیروان چون چنان دید، لشگر خود را به متابعت ایشان فرمان داد. ترکان هزیمت یافته، گریختند. چون کار جنگ به آخر رسید، آن جماعت جمع شده از همان راه که آمده بودند برگشتند. شاه انوشیروان با تنی چند از عقب آن ها براند و سلاح خود را باز کرد و آواز داد که: «منم انوشیروان، آخر بگوئید شما کیستید؟ و مرا از حال خود آگاه سازید. تا اگر از آدمیانید حقّ شما بشناسم و اگر جنّ هستید، مقصود شما را از این زحمت بدانم و اگر فرشته اید بر سپاس و ستایش یزدان بیفزایم.»

چندان که فریاد نمود و این سخنان بگفت، التفات نکردند تا ایشان را به نیران و یزدان سوگند داد که رو به من نمایند. ایشان رو به شاه کردند. انوشیروان از اسب فرود آمده، پیش ایشان می دويد. چون چنان دیدند، سجده کردند و گفتند: «پادشاه ما بنده زاده ی توایم. ما فرزندان سوخرا می باشیم.»

انوشیروان ایشان را بستود و اکرام بی حدّ نمود و با خود همراه گردانید و چون کار

خراسان و ماورای جیحون بساخت، فرمود: «مراد خویش بخواهید، اگر وزارت است می‌دهم، اگر اصفهبدی است می‌دهم.»

گفتند: «ما این مراتب نمی‌خواهیم، مگر چون پدر گرفتار کید حساد نشویم.»
شاه فرمود: «طرفی از اطراف ممالک اختیار کنید تا به شما بخشم و فرزندان شما را مسکن و مأوی باشد.»

زرمهر^[۷] که برادر مهتر بود، زابلستان^[۸] را اختیار کرد و قارن که برادر کهر بود طبرستان را برگزید و در کوه مسکن ساخت و آن کوهستان را بدین مناسبت جبال قارن خواندند و قارن را اصفهبد طبرستان نام نهادند و مدتی اولاد او در آن کوهستان حکومت کردند. اما در همه حال، اولاد باوند را مهتر خود می‌دانستند.

چون قارن درگذشت، پسری داشت الندا نام که او به مهتری اولاد قارن قیام نمود و از او فرزندی به وجود آمد، سوخرا نام که حکومت او را شد. بعد از سوخرا، اصفهبد و نداد هرمز ریاست قارنوندان یافت و او مردی مردانه بود و در همه‌ی کارها زبردست و به خصال نیک آراسته.

و در آن ایام نوآب خلیفه در طبرستان تسلطی تمام داشتند و اهالی را کلیه از ظلم وجود خود به ستوه آورده، لهذا نزد و نداد هرمز رفتند و گفتند: «اگر خروج کنی و همت نمایی همه جانفشانی کنیم تا از ظلم این جماعت خلاص شویم و تو نیز در ملک موروثی خود متمکن گردی.»

و نداد هرمز فرمود: «نخست باید با اصفهبد شروین باوند مشورت کنیم.» و او در فریم بود. و مضمغان و لاش به میانه‌رود^[۹] با هر دو مشورت کردند و آن هر دو صلاح دانستند بلکه به خروج تحریض نمودند و عهد کردند، و با استندار شهریاربن بادوسپان گاوباره^[۱۰] که به قلعه‌ی کلار بود و رویان را در تصرف داشت نیز پیمان بستند و مجموع و یکدل و یکزبان شدند و از تمامی مردم طبرستان و رویان، در خفیه بیعت گرفتند و روز معین کردند که هر کجا نایب خلیفه باشد، بی‌محابا بکشند.

روز موعود، و نداد هرمز خود را بر سپاهی که قوی‌تر بود و نایب بزرگ‌تر، زد و

در همه جا اصحاب خلیفه را در شهر و بازار و حمام و مسجد و خانقاه بکشتند. حتی زنان طبرستانی که از مردم خلیفه شوهر داشتند، آن‌ها را می‌گرفتند و به مازندرانی‌ها می‌دادند و ایشان آن‌ها را هلاک می‌ساختند. خلاصه از حدّ گیلان تا تمیشه در یک روز از اصحاب خلیفه، دمار برآوردند و در این وقت عمرو بن العلی با شش هزار مرد در رویان بود و نصرین عمران^{۱۱۱} با پانصد مرد در گیلان آباد نشسته و عمرو بن نهران^{۱۱۲} با پانصد مرد دیگر به بهرام آباد ساکن و علی بن حسان^{۱۱۳} با پانصد نفر دیگر در ولاش جرد مقیم و سعید بن دعلج با یک هزار مرد در سعید آباد متوقف و فضل بن سهل ذوالریاستین^{۱۱۴} با پانصد مرد در چالوس متمکن و حزم السعدی^{۱۱۵} با پانصد نفر در کلارستاق، که اول دیلمان است؛ حاضر.

مختصر، چون بنا شد طبرستان از گماشتگان خلیفه خالی کنند، تمام این سران را با اتباع یک روز از میان برداشتند، مگر عمرو بن العلی که از خلیفه آزرده خاطر بود و در سعید آباد عمارت ساخته و با اهل رویان سازش داشت و عمارت مذکور را سعید بن دعلج تمام کرد و پس از خرابی، دیرگاهی تل و پشته‌ی آثار بنا دیده می‌شد. و مزاری در سعید آباد بود که مردم به اسم مقبره‌ی عمرو بن العلی زیارت می‌نمودند.

بالجمله چون دفع شرّ نوآب خلیفه شد، طبرستان به اهل طبرستان منتقل گردید و حالت استقلال به هم رسانید. اصفهید شروین باوند، پادشاهی یافت و ونداد هرمز، صاحب الجیش گشت.

و در این ایام خلیفه مهدی بود. چون این خبر بشنید و خاطر نیز از جانب سادات پرداخته داشت، سالم فرغانی را که معروف به شیطان فرغانی بود و در عرب و عجم به شجاعت و شمشیر مشهور، با عساکر بی‌شمار مأمور طبرستان نمودند. ونداد هرمز در صحرای اهلیم، با او مصاف داد. سالم تبرزینی به ونداد حواله کرد، ونداد سپرگیلی در سر کشید. تبرزین، سپر را دو پاره کرد. ونداد هرمز را اسبی سیاه بود با زین مرصع، اسب را زین کرده، حاضر ساخت و گفت: «این اسب از آن کسی است که سر سالم را

پیش من آورد.» سه نوبت گفت و هیچ کس جواب نداد. تا پسری داشت و نداد ایزد نام که او را صاحب کلالك می گفتند. وی برخاست و نزد پدر آمده، گفت: «من این کار می کنم.»

پدر گفت: «کار تو نیست.» پسر اصرار کرد.

ناچار قوهیار نام را با او فرستاد تا به محافظت و معاونت او پردازد. چون برفتند، در آن نواحی گاوبانی بود اردشیرک ماپلورچ نام. او را از پیش روانه کردند تا خیر دهد. اردشیرک ایشان را از بیراهه بر سر سالم برد. چون سالم آواز لشگر شنید، در حال سوار شد و روی به و نداد نهاد. قوهیار به و نداد گفت: «مترس و نیزه‌ی او را به سپر رد کن، و چون رد شد کار او را با شمشیر بساز.»

و نداد چنان کرد و شمشیری بر میان سالم زد و او را از اسب انداخت. سالم مقتول شد و لشگرش منهزم گشتند. آن گاه به تعجیل مژده برای پدر فرستاد.

و نداد هرگز چون سوار را از دور دید خیال بد کرده، ملول گردید. چون خبر فتح شنید زیاده از حد شاد گشت و مال‌ها به مستحقان رسانید.

همین که خبر سالم به خلیفه رسید، فراشه نام امیری را با ده هزار سوار روانه کرد. فراشه از راه آرم به طبرستان آمد. و نداد به اصفهید شروین (ملك الجبال) پیوست و با هم قرار دادند هیچ کس را بر سر راه فراشه نفرستند، تا او دیر گردد و آن‌ها به کولا شدند و دو دربند ساختند و چهارصد طبل و بوق و چهار هزار حشر با تیر و دهره از دور بداشتند و خود با چهارصد مرد در برابر ایستادند.

چون فراشه با لشگر خود در رسید و عدد دشمن را کم دید، رو به آن‌ها تاخت. اصفهید شروین و و نداد روی به گریز نهادند و خصم آن‌ها را تعاقب کردند. چون همه به دربند رسیدند؛ و نداد و اصفهید باز گشتند و طبل و بوق‌ها زدند و به تیرها و خنجرها درختان را بریدند. صداها درهم افتاد و فراشه جوش و خروش لشگر بدید و بشنید، سراسیمه گشت و منهزم شد. اصفهید و و نداد، او را تعاقب کردند و فراشه را گرفتند، گردن زدند و بسیاری از همراهان او را بکشتند.

بعد از مدتی خلیفه، روح بن حاتم را به طبرستان فرستاد و او مردی ظالم و متعدی بود. از این جهت معزول گشت. پس از او خالد بن برمک را مأمور کردند. وی با اصفهید صلح کرد و کوهستان را به او وا گذاشت. چندان نگذشت که او هم عزل شد و قسیم بن سنان آمد. بعد از او یزید بن مزید و حسن قحطبه را فرستادند و این جمله با اصفهید صلح داشتند.

آن گاه خلیفه پسر خود هادی^{۱۱۶} را به گرگان روانه نمود. و نداد هرمز به او پیوست و به بغداد رفته، ملازم درگاه شد.

گویند روزی خلیفه قهر کرده، به عربی سخن های تند می گفت. و نداد هرمز به فارسی به یکی از امرای عرب گفت: «من زبان خلیفه را نمی دانم. اما می دانم که با ما سخن به قهر می گوید. این قهر و غضب در وقتی به جا بود که من در مازندران در مقام خود بودم. آن وقت که بر در خانه ام بی مروّتی است. اکنون گاه لطف است.» باری، و نداد هرمز ملازم درگاه بود تا مهدی خلیفه درگذشت و هادی به جای پدر نشست.

و نداد هرمز را برادری بود و نداد اسفان^{۱۱۷} نام. او نایب خلیفه^{۱۱۸} را در طبرستان گردن زد. خلیفه خواست و نداد هرمز را در عوض بکشد. وی پیغام داد که: «برادر من دشمن من است و به همین آرزو این کار کرده، اگر خلیفه مرا به طبرستان فرستد، سر برادر را به درگاه آرم.»

اما گفتند: «این مرد بسیار خدمت کرده و آنچه می گوید راست است.» خلیفه قبول نموده، او را سوگند داد و خلعت بخشید و به طبرستان فرستاد. چون به مازندران آمد تمرّد کرد و نوّاب خلیفه را ندید.

باید دانست که نوّاب خلفا، آمل و ساری را داشتند و اصفهیدان، ملک الجبال بودند و در آن زمان که هادی خلیفه بود، ملک الجبال گاهی با او موافقت و زمانی مخالفت داشت.

و از اتّفاقات آن که در يك شب هادی را اجل در رسید و هارون الرشید به خلافت

نشست و مأمون از مادر بزاد. هارون، ابوالملوک شهریار پسر اصفهید شروین ملک الجبال را به رسم گروگان بگرفت. هم‌چنین قارن پسر ونداد هرمز را. و چون خلیفه به خراسان آمد، هر دو پسر را نزد پدرانشان فرستاد و خود به طوس رفت و در آن‌جا فرمان یافت. مأمون در مازندران املاکی چند می‌خواست بخرد. چون به ری رسید اصفهید به دیدن او آمد. نوآب خلیفه به اصفهید گفتند: «بعضی املاک باید به خلیفه بفروشی.»

اصفهید جواب داد: «نزد ما ملک فروختن، عادت‌ی شیعی است.»

بعد از چند روز مأمون به سرای اصفهید آمد. چون چاره نبود، سیصد پارچه دبه از کوه و دشت به خلیفه هدیه داد و قبالی هبه کردن آن را نوشت و تقدیم کرد.

ونداد هرمز در عهد مأمون درگذشت و این خلیفه اول نایبی که به طبرستان فرستاد، سلیمان بن منصور بود. و او بعد از هشت ماه عزل شد و هانی بن هانی به جای او آمد. و هانی مردی صالح بود و با اصفهیدان صلح داشت. پس از او عبدالله بن قحطبه را فرستادند و او بانی مسجد جامع آمل است. و بعد از او سعید بن مسلم بن قتیبه^(۱۹) را مأمور کردند و او از اکابر عرب به شمار می‌آمد و شش ماه حکمرانی کرد. آن‌گاه از پسران عبدالعزیز حمّار، عبدالله را فرستادند. او هم نه ماه والی بود. پس مثنی بن حجّاج یک سال و چهار ماه حکومت داشت. بعد از او عبدالملک قعقاع یک سال و عمارت شهر آمل را او کرد و آن عمارت را مازیار خراب نمود. بعد از عبدالملک، عبدالله بن حازم به مازندران آمد و او در آمل، سرا و خانه ساخت و حازمه کوی در آمل بدو منسوب است و در عهد عبدالله بن حازم، مردم چالوس، خروج کردند و سالم^(۲۰) نام گماشته‌ی حازم را که سیاه‌مرد لقب داشت، از ولایت برانندند و با دیالم در ساختند.

چون ونداد هرمز بمرد، اصفهید قارن بن ونداد هرمز به جای پدر نشست و اصفهید شروین نیز درگذشت. و از او دو پسر ماند: یکی قارن که پدر شهریار است و او قبل از پدر وفات کرد؛ دیگری شاپور.

و قارن بن ونداد هرمز نیز به اندک زمان به جهان دیگر رفت و از او پسری ماند مازیار نام که جای پدر گرفت و او مردی شجاع و دلاور بود. چون مدتی بگذشت،

اصفهد شهریار باوند در ولایت مازیار بماند و پیوسته مزاحم احوال او می شد، تا تمام ولایت مازندران به جنگ وی افتاد. مازیار نزد پسر عم خود، (ونداد امیدبن ونداد اسفان) رفت. اصفهد شهریار باوند نزد ونداد فرستاده گفت: «باید مازیار را تحت الحفظ نزد من فرستی.»

ونداد چون چاره نداشت، مازیار را بند کرده، نزد اصفهد فرستاد. او از بند اصفهد گریخته، به عراق رفت و از آن جا متوجه بغداد شد و به مأمون پیوست و اسلام قبول نمود و بود تا شهریار باوند در طبرستان درگذشت.

مأمون ولایت کوهستان را به مازیار داد و سفارش نامه ای در باب او به موسی بن حفص^[۲۱] که در طبرستان نایب بود، نوشت. مازیار به کوهستان آمد و شاپور را که حاکم کوهستان بود، به انواع حیل بگرفت و بکشت و چهار سال حکومت کوهستان نمود تا موسی بن حفص بمرد و حکومت مازیار را حالت استقلال حاصل آمد و سنگی در ترازوی پسر موسی بن حفص که محمد^[۲۲] نام داشت، نهاد.

آل باوند با مازیار به خصومت برخاستند و مردم طبرستان از ظلم مازیار به خلیفه شکایت کردند. خلیفه منشوری به احضار مازیار فرستاد. او تعلل نمود و از آمل به رویان آمد و از معارف آن جا گروگان گرفت و بر ظلم و تعدی افزود. خلیفه جمعی را مأمور طبرستان فرمود. مازیار برای آن که حشمتی به خرج مأمورین خلیفه دهد، در رویان و مازندران، هر کس می توانست زوبینی به دست گیرد، جمع کرد و فرمود فرستادگان خلیفه را از راهی بیاورند که پیاده به جهد عبور تواند کرد. ایشان را از راه سواتکوه وارد کردند - چنان که اسفندیار آملی تصریح کرده - و بعد از آن بی حد و اندازه به آن ها احترام نمود و قاضی آمل و رویان را به دارالخلافه فرستاد.

چون قضاة به خدمت خلیفه رفتند، حال مازیار از ایشان پرسید. طاعت و سلام او را ظاهراً عرضه داشتند و قاضی آمل پنهان نزد یحیی اکثم که قاضی بغداد بود، رفت و خبث عقیدت و کفر مازیار و ظلم او را اظهار نمود و گفت: «او بر همان آیین آتش پرستی است.»

قاضی این جمله را به عرض خلیفه رسانید. خلیفه گفت: «حالا که عازم غزو روم هستم، بعد از معاودت فکری برای این کار خواهم کرد.»

قاضی آمل گفت: «اگر ما را تدبیری در این باب دست دهد بکنیم یا نکنیم؟»

خلیفه گفت: «عیبی ندارد.»

بعد از آن که قاضی به آمل آمد و مازیار خبردار شد که خلیفه به طرف روم رفته است، مانند سبع ضاری به جان خلق افتاد و هیچ از بدی و ظلم فروگذار نکرد. قاضی آمل به مردم گفت: «من در دفع مازیار از خلیفه اجازه حاصل کرده‌ام.»

مردم چون این بشنیدند، به خیال اقدامی افتادند. بعضی اهل آمل و رویان با هم اتفاق کرده، نزد محمد بن موسی که نایب خلیفه بود رفتند و قرار دادند هر کجا نایب مازیار را ببینند، بکشند. قاضی رویان نیز آنچه از قاضی آمل شنیده بود به مازیار بگفت.

مازیار بترسید و نزد خلیفه فرستاد و به دروغ گفت: «محمد بن موسی راه طغیان می‌سپارد و با علویان ساخته است، اینک من با وی در کار مقاومت و عنقریب خبر فتح را خواهم فرستاد.» و مدت هشت ماه آمل را محاصره و به کلی خراب کرد.

و خلیل و نداسقان و ابوالاحمد القاضی را گرفته، کشت. و محمد بن موسی را بند نهاد و به رودبست^[۲۳] فرستاد و حصارهای آمل و ساری را به کلی خراب نمود. و آن وقت که شهر بند آمل را خراب می‌کردند بر سر دروازه لوحی نوشته یافتند که در او این چند کلمه سطور بود: «نیکان کنند و بدان کنند و هر که این لوح را بکند، سال به سر نبرد.» و فی الحقیقه چنان بود که سال به سر نرسیده، مازیار را گرفته، به قتل آوردند.

و صاحبان خبر دادند که این مرد ظالم در کوهستان قلعه‌ها ساخته و خندق‌ها کنده و دیده‌بان‌ها نشانده که در هر جا خود را حفظ کند و کسی بی‌رخصت او از مملکت خارج نشود و خبر ظلم او را به خلیفه نرساند.

چون مأمون درگذشت و برادر او معتصم^[۲۴] به خلافت نشست، اهل آمل با ابوالقاسم هارون بن محمد متفق شده و از رفتار و حال مازیار به خلیفه نوشتند. همین که معتصم از حال مازیار خبردار گشت، نامه‌ای به عبدالله بن طاهر نوشت و به او فرمان داد

که به طبرستان رود و مازیار را دستگیر کند. عبدالله بن طاهر عم خود حسن بن حسین را به دربار خلیفه فرستاده، درخواست نمود که برای انجام این مقصود از طرف عراق او را مدد دهند. محمد بن ابراهیم را با لشکر عراق همراه عم عبدالله بن طاهر فرستادند.

آن‌ها چون به مازندران رسیدند، لشکر عبدالله کوهستان را فرا گرفته بودند. چون هر دو لشکر به هم رسیدند، صف‌ها آراستند و بر سر مازیار تاختند. بعد از زد و خورد بسیار که مازیار در آن جنگ نمود، دستگیر شد و او را زنجیر کردند و عبدالله بن طاهر وی را در صندوقی نهاده و بر استری بسته، به طرف بغداد روان شد.

روزی در راه از میان صندوق مکاری را صدا کرده گفت: «من هوس خریزه کرده‌ام.» موکلان به عبدالله گفتند. عبدالله رقت کرده، فرمود او را از صندوق بیرون آوردند و به مجلس وی حاضر ساختند و خروارهای خریزه پیش او نهادند و به او گفت: «خلیفه مردی با رحم و مروت است. من شفیع می‌شوم تا از گناه تو درگذرد.»

مازیار گفت: «انشاء الله عذر تو خواسته شود.»

عبدالله تعجب کرد که او در حالتی است که باید به قتل خود یقین داشته باشد، این سخن از چه روی می‌گوید. پس گفت خوان گسترده و شراب آوردند و کاسه‌های گران به مازیار پیمود تا مست لایعقل شد. آن‌گاه از او پرسیدند که: «امروز گفתי عذر تو خواسته شود. معنی آن ندانستم اگر مرا درست بر حقیقت حال مطلع سازی نشاط افزون‌تر شود.»

مازیار گفت: «چند روز دیگر بر تو معلوم می‌شود.»

عبدالله در تفتیش اصرار کرد و قسم داد. مازیار سر خود را فاش نموده، گفت: «من و افشین و حیدربن کاووس از دیرگاهی با هم عهد کرده‌ایم که دولت را از عرب بستانیم و به خاندان کسری نقل کنیم. پریروز در فلان محل قاصد افشین رسید. پیغام داده بود که در فلان روز معتصم را با فرزندان که واثق و متوکل باشند، به مهمانی به خانه‌ی خود می‌برم و هلاک می‌کنم.»

عبدالله، مازیار را بیش‌تر شرب داد تا بیش‌تر خراب شد. آن‌گاه بفرمود وی را به

همان موضع که بود بردند و در حال شرح حال را برای معتصم خلیفه نوشت. چون نوشته به خلیفه رسید، وقتی بود که افشین تهیّه‌ی مهمانی می‌دید و در همان روز خلیفه را دعوت نمود. معتصم گفت: «وائق و متوکل خستگی دارند. اما من خود می‌آیم.» و با پنجاه سوار برفت.

افشین سرای را آراسته و چند خلام سیاه مکمل در خانه پنهان کرده که چون معتصم بنشیند، از جوانب درآیند و او را هلاک نمایند. معتصم چون به در سرای رسید، افشین گفت: «تقدم یا سیدی»

معتصم توقف کرد و گفت: «ای فلان و فلان شما پیش بروید.» چون آن‌ها پیش رفتند، یکی از هندوان عطسه زد. معتصم را آن سخن محقق شد. فی الحال دست دراز کرد ریش افشین را بگرفت و آواز داد که: «النَّهْبُ النَّهْبُ» هندوان از خانه بیرون جهیدند، خلیفه فرمود تا سرای افشین را آتش زدند و خود او را بند برنهادند و چندان نگاه داشتند که مازیار را بیاوردند و پرسیدند: «چرا خلع طاعت کردی؟»

گفت: «شما مرا ولایت طبرستان دادید. مردم فرمان نبردند و عصیان کردند. به عرض رسانیدم. در جواب گفتید با آن‌ها جنگ کن.» خلیفه گفت: «آن جواب که فرستاد.»

مازیار گفت: «افشین.»

بعد از آن، خلیفه فقها و صلحا و قضاة را احضار نمود و فتوای قتل افشین و مازیار را بگرفت و هر دو را بکشت و حکومت خانواده‌ی قارنوندان از شومی مازیار زوال یافت. بعد از کشته شدن مازیار، پسر عبدالله بن طاهر را به حکومت طبرستان فرستادند و او یک سال و سه ماه حکومت کرد تا پدرش در خراسان درگذشت. وی برادرش محمد را به حکومت طبرستان نصب نموده، خود به خراسان رفت و بعد از مدتی برادر دیگرش سلیمان والی طبرستان شد و محمد بن عبدالله به بغداد رفت. پس از چندی سلیمان هم عزل شد و محمد بن اوس را فرستادند. محمد پسر خود احمد را روانه‌ی چالوس نمود و کلار را نیز بدو سپرد و خود در رویان نشست و به شدت بنای ظلم را گذاشت. سالی در

رویان سه خراج می گرفت. یکی برای خود یکی برای پسرش و یکی برای مجوسی که وزیر او بود. و کار از این قرار می گذشت تا معتصم درگذشت و متوکل به جای او نشست. و او مردی بدسیرت بود و مخصوصاً با آل رسول صلی الله علیه و آله عداوت داشت و وزیری خارجی مذهب^[۲۵] اختیار کرد و او همیشه بر سفک دماء آل رسول وی را تحریض می نمود و متوکل شب و روز به خمر و زمر مشغول بود و بیش تر اوقات خود را به مستی می گذرانید و فجورش از حد می گذشت و او است که مشهد حضرت سیدالشهدا سلام الله علیه را خراب کرد و آب بست و آب چون به روضه نزدیک شد، ایستاد و چون این داستان در دهنها افتاد، متوکل خائف گشت و باز اذن داد که عمارت کنند و مسلمانان به زیارت روند و آن مقدار که آب بدان نرسید، به اسم های معروف است.

و مشاهد طالبیه در عهد متوکل خراب بود. در روزگار منتصر خلیفه که دعوی تشیع می نمود، داعی محمد بن زید از طبرستان مالی فرستاد، آن شاهد را عمارت کردند و امیر عضدالدوله فنا خسرو از آل بویه مشهد مبارک حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را در نجف و مشهد حضرت امام حسین را در کربلا، و مشهد حضرت موسی و حضرت جواد را در بغداد و مشهد حضرت عسکری را در سرمن رای عمارت فرمود. و بر در مشهد حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام نام خود را نوشت و در آنجا ثبت نمود و کَلْبُهُمْ بِاسِطٍ ذِرَاعِيهِ بِالْوَصِيدِ و خود در عاشورا و غدیر و سایر مواقیت در مشاهد حاضر شدی و به رسمی که شیعه را است، قیام نمودی و خاک او در نجف اشرف است. و مولانا اولیاء الله صاحب تاریخ می نویسد: «من بدانجا رسیدم و زیارت کردم و ناصر خلیفه و پسرش مستنصر امامی مذهب بوده اند و نامهای ایشان در آن عمارت مکتوب است.»

غرض چنانکه پادشاهان را به شکار و گوی هوس باشد متوکل را بر هلاک آل رسول هوس بودی، و قاتل امام علی بن محمد تقی او است.

ملوك بادوسپان

پوشیده نباشد که ملوك بادوسپان شعبه‌ی بزرگ از دو شعبه‌ی بزرگ ملوك گاوباره می‌باشند و شعبه‌ی دیگر را ملوك دابویه گویند. دابویه و بادوسپان پسران جیل بن جیلان‌اند و جیل مذکور در طبرستان به لقب گاوباره اشتهار یافت و پادشاهی طبرستان را با گیلانات ضمیمه کرد.

ملوك بادوسپان را به جهت داشتن ولایت استندار به لقب استندار نیز می‌خوانده‌اند و به واسطه‌ی این که ملك اصلی ایشان رستم‌دار بوده، ملوك رستم‌دار هم گفته‌اند. اگرچه قلمرو این سلسله رستم‌دار و رویان و نور و کجور و مضافات آن‌ها بوده؛ ولی تواریخ ایشان را به کوهستان که بر سوادکوه نیز منطوی و مشتمل است، ارتباط و اختلاط به حد کمال می‌باشد.

در کتاب تاریخ طبرستان که سید ظهیرالدین انارالله برهانه در تاریخ هشتصد و هشتاد و یک هجری از روی اسناد صحیحه تألیف نموده، چنین به نظر رسیده که جاماسب برادر قباد ساسانی عمّ انوشیروان را دو پسر بود: یکی را نام نرسی و دیگری موسوم به بهواط. چون جاماسب درگذشت، نرسی به جای پدر نشست و در سیاست بر خلق گشاد و بسیاری از ممالک بر متصرفات پدر افزود و او را صاحب حروب

در بند^{۱۱} می گویند. و در عهد شاه انوشیروان، برای او جنگ‌ها کردی و موافقت نمودی و مدت سیزده سال در حدود دریند، به رزم اشتغال داشت و سدی که نسبت به انوشیروان می دهند، او ساخته است.

و از بهواط پسری آمد سرخاب نام که جد خاقان شیروان است و تا دیری اولاد او حاکم آن ولایت بوده اند. و نرسی را پسری آمد موسوم به فیروز که در جمال از حضرت یوسف درگذشت و به مردی با رستم زال دعوی برابری می کرد.

چون دوران زندگانی نرسی منقضی گشت، فیروز جای پدر گرفت و در تمام اراضی روس^{۱۲} و خزر^{۱۳} و صقلاب^{۱۴} سروری نماید که حلقه‌ی اطاعت او در گوش نکرد و به قهر و غلبه تا حدود گیلان استیلا به هم رسانید و مردم گیلان طوعاً و کرهاً او را مطیع شدند و از شاهزادگان گیلان زنی خواست و از او پسری آمد که گیلانشاه نامیده شد و منجمان و فیلسوفان گفتند: «از نظرات کواکب چنین معلوم می شود که گیلانشاه را پسری بیاید و او پادشاه مستقل باشد.»

فیروز از این جهت خرم گشت و مدتی در گیلان به سر برد. چون نوبت تاجداری به گیلانشاه رسید، تمامی ممالک پدر خاصه جبل و دیلم مسخر او گشت و منجمان و فیلسوفان اتفاق کردند که طبرستان نیز از آن وی خواهد بود. تا این دعوی در دماغ او قرار گرفت و خواست از حال طبرستان وقوفی حاصل کند. بعد از تأمل بر این شد که نایبی کافی در گیلان گذارد و خود متوجه طبرستان گردد؛ چنان که غیری واقع نباشد. بنابراین، چند رأس گاو گیلی را بار کرده، در پیش انداخت و مثل کسی که از ظلم و تعدی جلای وطن نماید، پیاده به طبرستان رفت و با مردم این ولایت صحبت‌ها کرد و با ملوک و حکام آمیزش نمود. چون خاص و عام از او بزرگی و علو همت دیدند، به او گرویدند و او را گاوباره لقب دادند و از بسیاری دانش در وقایع و حروب که برای حاکم طبرستان اتفاق می افتاد، تدبیرهای صائب می کرد و در هنگام جدال، شجاعت می نمود تا در طبرستان مشارالیه و معتمد علیه گشت.

نایب کسری در طبرستان آن وقت شخصی بود آذرولاش نام. گاوباره را به درگاه

خواند و به ملازمت اشتغال فرمود و از آن جا که لشگر عرب از اطراف، دست در آورده و پادشاهان فارس پریشان حال گشته، ترکان از خراسان به طبرستان تاخت می آوردند، اتفاقاً آذرولاش به جنگ ترکان به خراسان انتهاض نموده. چون از دو جانب لشگر آراسته شد، گاوباره اسب و سلاح خواسته و خود را آراسته در میان هر دو صف بایستاد و مبارز خواست و جولانها نمود و خود را بر قلب لشگر ترکان زد و آنها را منهزم ساخت. از این جهت آوازه‌ی شجاعت او تمام طبرستان را بگرفت و مرتبت او زیاده شد. تا روزی نزد آذرولاش آمده گفت: «اجازت می‌خواهم که به گیلان بروم و اسبابی که آن جا دارم، نقل کنم و بازماندگان را برداشته، زود به خدمت رسم.»

آذرولاش رخصت داد، گاوباره به گیلان آمد و لشگر بیاراست و گیل و دیلم را جمع کرد و بعد از یک سال رو به طبرستان نهاد. آذرولاش از این حال آگاهی یافت. در حال جمّازه سواری به مداین فرستاد و کسری یزدجرد را که آخر ملوک عجم بود، از آن آگاه گردانید. کسری در جواب گفت: «باید تفحص کرد و دانست این شخص از کجا است و نبیره‌ی کیست و از کدامین قوم است.»

آذرولاش گفت: «مرد مجهول است. پدران او از ارمنیه آمده و در گیل و دیلم حاکم گشته.» و شرح حال او و بلدان او باز نمود.

کسری موبدان را طلبید، از او استفسار کرد. کسانی که از آن تاریخ وقوفی داشتند، وی را بشناختند و دانستند نسب او به کجا می‌کشد. گفتند: «این مرد نبیره‌ی جاماسب است و از بنی اعمام اکاسره می‌باشد.»

کسری در حال نامه‌ای به آذرولاش نوشت که: «معلوم شد آن مرد از بنی اعمام است. بی تأمل حکومت طبرستان را به او واگذار و تسلیم فرمان او شو.»

آذرولاش نامه بخواند و ایالت رویان را تسلیم او کرد. کار گاوباره بی‌منازعت، سمت رفعت پذیرفت و ممالک طبرستان به تصرف او درآمد و رسولی با تحف و هدایای لایق به درگاه کسری فرستاد. کسری، فرشوادجرشاه در لقب او بیفزود و این سال سی و پنجم از تاریخ عجم بود که تازه بنا نهاده بودند. و طبرستان را در قدیم فرشوادجر لقب

بوده؛ چنان که پیش ذکر شد.

مختصر، گاوباره در ممالک گیل و دیلم و رویان حاکم گشت و از پسا گیلان تا گرگان قصرها ساخت و قلاع و حصون بنا کرد. اما دارالملک او در طبرستان بود و مدت پانزده سال در طبرستان به حکمرانی گذرانید و در سنه‌ی خمسین از تاریخ عجم درگذشت.

از او دو پسر ماند: یکی را نام دابویه و دیگری موسوم به بادوسپان. دابویه بزرگ‌تر بود. جانشین پدر گشت. و او مردی عظیم و با هیبت و سیاست بود و زلّت مردم را عفو نمی‌فرمود. بادوسپان برادر کهنتر در رویان قرار گرفت و او خلقی نیکو داشت و در موقع جزا از گناهکاران می‌گذشت و توبه‌ی مردم را قبول می‌کرد و بی‌وسيله‌ی خدمتی به خاص و عام، صله و جایزه می‌داد.

از این جمله معلوم شد که اول مقام ملوک استندار در رویان از عهد یزدجرد بن شهریار که آخرین پادشاه عجم است، بوده. اما دابویه چون درگذشت، پسرش فرخان که او را ذوالمناقب می‌گفتند، در طبرستان حکومت یافت و فرخان بزرگ از گیلان لشگر به طبرستان آورد و تا نیشابور برفت و آن ممالک را متصرف شد و شهر ساری را بنیاد نهاد و طبرستان در دولت او چنان معمور گشت که محسود سایر بلاد گردید و ترکان را از طبرستان طمع منقطع شد.

بعد از آن مردم دیلمستان بدو عاصی گشتند. او از آمل تا دیلمستان را به اصطخر و خندق و غیرها محکم نمود. چنان که جز پیاده راه عبور نبود. آن‌گاه مصقله بن هبیره الشیبانی به طبرستان آمد و دو سال با فرخان بزرگ جنگید. پس از آن قطری بن الفجاء المازنی که از گردنکشان عرب و از خوارج بوده، به طبرستان آمد و بعد از او سفیان را فرستادند و این در عهد حجاج بود. و حجاج در عقب او لشگر شام و عراقین را فرستاد تا قطری خارجی را دفع نمایند.

اصفهد فرخان در آن وقت به دماوند بود. به سفیان گفت: «تو اگر متعرض ولایت من نشوی، من قطری را هلاک کنم.» سفیان قبول کرد و فرخان از عقب قطری به سمنان

رفت و در مصاف او را بکشت و سرش را نزد سفیان فرستاد. سفیان به تعجیل سواری نزد حجّاج روانه کرد. خبر فتح را رسانید. حجّاج دو خروار زر و دو خروار خاکستر حمل کرده، گفت: «اگر سفیان بی مدد اصفهید فرّخان، این فتح کرده زر را به او دهند، و الاّ خاکستر را در مجلس بر سرش ریزند.» چون رسول آمد و تحقیق مسئله نمود، زر را به اصفهید داد و خاکستر را بر سر سفیان ریخت.

وقتی که نوبت خلافت به سلیمان بن عبدالملک رسید، یزید بن مهلب را که امیر خراسان و ماوراءالنهر بود، به جنگ اصفهید فرّخان مأمور نمود. یزید به تمیسه آمد و بدان مملکت مستولی شد. فرّخان به بیشه‌های کوهستان رفت. چندان که یزید به هامون می‌شد، اصفهید در مقابل او به پشته‌ها می‌شتافت تا یزید به ساری رسید. در آن جا او را شکست داده، پانزده هزار لشگر مدد او را گردن زدند.

بعد از هزیمت یزید، فرّخان باز ولایت خود را آباد کرد. مدت ملک فرّخان هفده سال بود. بعد از فرّخان پسرش دادمهر بن فرّخان، دوازده سال پادشاهی کرد و او منازعی نداشت و تا آخر عهد بنی‌امیه کسی به طبرستان نیامد؛ چه دولت بنی‌امیه متزلزل بود و در دوران دادمهر، ابومسلم در مرو خروج نمود.

چون دادمهر درگذشت، پسری از او ماند خورشید نام که هنوز به حدّ بلوغ نرسیده بود و کار سلطنت از او برنمی‌آمد. بنابراین دادمهر در حین وصیت برادر خود سارویه^{۱۵} را که شهر ساری بدو منسوب است، ولیعهد قرار داد و گفت: «چون خورشید به کمال و رشد رسد، سلطنت و مملکت را به او سپار.»

بعد از آن که سارویه هشت سال حکمرانی کرد، خورشید به حدّ بلوغ رسید. سارویه به عهد برادر وفا نموده، مقالید سلطنت را به دست برادرزاده‌ی خود اصفهید خورشید داد و خود و خویشان با او بیعت کردند.

بعد از آن ولیعهد منصور که در ری بود، نزد اصفهید فرستاد که: «امسال تنگی در معسکر خراسان پیدا شده، چون عزم خراسان داریم اگر اجازت باشد بعضی از عساکر از کنار دریا عبور نمایند.»

اجازت داد و مهدی ابوالخصیب مرزوق سندی^{۱۶۱} را از راه زارم و شاه کوه روانه کرد و ابوعون بن عبدالملک را به راه گرگان فرستاد تا به وقت حاجت از آن راه به مازندران درآید و به ابوالخصیب پیوندد. و اصفهید سکنه‌ی صحرا را فرمود به کوه‌ها روند تا از عبور لشگر زحمتی به آن‌ها وارد نیاید و ندانست قصد ایشان قلع و قمع خود او است.

عمروبن‌العلی وقتی در گرگان یکی را کشته بود و پناه به اصفهید برده، مدت‌ها در حمایت وی در آن ولایت می‌زیست و ضمناً از آن حدود و معابر و مسالك اطلاع کامل حاصل کرده، در این وقت به لشگر خلیفه پیوست. قاید لشگر ابوالخصیب، با هزار مرد به آمل تاخت و مرزبان آمل را که از جانب اصفهید بود، در جنگ بکشت و در آمل نشسته، ندا به عدل و دعوت به اسلام نمود. مردم چون از اصفهید استهزاء و استخفاف دیده بودند، فوج فوج و قبیله قبیله آمده مسلمان می‌شدند و از آتش پرستی عدول می‌نمودند. چون عمروبن‌العلی در آمل به استقلال تمام نشست، اصفهید خورشید از آن حال بترسید و دانست او را اقامت ممکن نیست. جمله اعزّه و اولاد و ازواج خود را با اموال و ذخایر و عبید و امای خود به بالای دربند کولا به راه زارم بیرون برد و آن‌جا کهنی و طاقی بود که آن را بعدها عایشه کرکیل دز گفتند. گویند در آن‌جا دری از سنگ تراشیده بودند که یانصد نفر او را برمی‌داشتند و می‌نهادند - والعهدة علی الراوی.

چون اصفهید خورشید اولاد خود را در آن طاق نشانید، خود چند خروار زر برداشت و از راه لارجان به دیلمستان آمد. لشگر اسلام او را تعاقب کردند و بعضی از اموال را از او بگرفتند. مختصر چون اصفهید از مازندران بیرون آمد، عساکر اسلام دو سال و هفت ماه آن طاق را که اولاد اصفهید در آن بودند، در بند محاصره داشتند. آخر الامر در آن طاق وبا افتاد و چهارصد نفر بمردند. از آن‌جا که ممکن نبود اموات را به جایی برند و دفن کنند، همه را در محلی روی هم ریختند و این فقره اسباب شد که محصورین امان طلبیده، بیرون آمدند. لشگریان مسلمان داخل آن کهنه شده، هفت شبانه روز از آن اموال و اسباب بیرون می‌آوردند. حرم اصفهید را به بغداد نزد خلیفه بردند. و از جمله دختران اصفهید، یکی را خلیفه مسلمان کرد و در حباله‌ی نکاح خود

در آورد. چون اصفهید خورشید، احوال آن طاق و اموال و اولاد بشنید گفت: «بعد از این عمر را لذتی نیست.» زهر بخورد و بمرد.

پس، از حکومت جیل بن جیلانشاه، تا فوت اصفهید خورشید، صد و نوزده سال بوده و ترتیب آن‌ها از این قرار است: اصفهید خورشید بن داد مهر بن فرخان بن دابویه بن جیلانشاه.

www.tabarestan.info
تبرستان

www.tabarestan.info
تبرستان

سلطنت اولاد بادوسپان بن جیل^[۱] در رستمدار

پیش گفتیم از جیلانشاه، معروف به گاویاره، دو پسر به وجود آمد: بزرگ‌تر دابویه که شرح سلطنت او و اولادش نگاشته شد. اما برادر کوچک‌تر بادوسپان که در رویان قرار گرفت، اول شخص از ملوک رستمدار است و اولادش تا دیری والی استمدار^[۲] بوده‌اند و اگر کنار دریا و رویان را بعضی اوقات امرای عرب و داعیان و امرای خراسان تصرف می‌کردند، کوهستان، تا حد دیلمستان، همیشه در تحت حکومت آل بادوسپان بود و بزرگان دیالم و حکام جیلانات، اغلب با آن‌ها موافقت داشته‌اند.

آن‌ها که به نگارش تواریخ این حدود پرداخته، اصفهبد بادوسپان بن جیل را آدم ملوک رستمدار گفته و از عدل و کاردانی او سخن رانده: بر خلاف دابویه برادر مهترش. و می‌گویند اولاد دابویه به جهت ظلم و تعدی، در قلیل زمانی دستخوش زوال گردیدند و چون اولاد بادوسپان با مردم به عدل و رأفت رفتار می‌نمودند، دیر زمانی در حکمرانی بودند.

بعد از اصفهبد بادوسپان بن جیلانشاه، پسرش خورزاد بن بادوسپان^[۳] حکومت یافت و رسم و راه پدر را از دست نداد. و پس از وی اصفهبد بادوسپان بن خورزاد^[۴] به

حکمرانی رسید و او در عدل و کرم و بذل نعم، مشهور عالم بود. این بادوسپان در آخر عهد خود در وقتی که ونداد هرمز به اتفاق اصفهید شروین باوند خروج کرده بود، پسر خود ملک شهریار را با آن دو همدست کرد و لشگر داد تا عمروبن العلاء را با جمیع امرای عرب که در رویان بودند، منهزم کرده و بسیاری از آن‌ها را کشته، باز مالک آن مملکت شدند.

بعد از اصفهید بادوسپان بن خورزاد، اصفهید عبدالله بن ونداد بن شهریار بن بادوسپان^{۱۵۱} حکومت یافت و او اول کسی است که از ظلم محمد اوس و امرای خلیفه در طبرستان رایت تَمَرَد برافراشت و با قطب اولیاء سلطان محمد کیای دبیر صالحانی^{۱۶۱} بیعت کرد و فرستاد عقب حسن بن زید داعی کبیر و او را آورد و داعی در تمام طبرستان چنان که پیش ذکر شد، مسلط گشت و سلطان محمد کیای دبیر صالحانی را بعدها از کثرت استعمال کیمندور خواندند. و اصفهید عبدالله برادرزاده‌ی خود محمد بن رستم بن رستم یزدان گرد را به سپهسالاری به منقلای لشگر داعی نصب کرد و در آن حدود از مردانگی او اثرها بماند.

بعد از او حکمرانی، اصفهید بادوسپان بن افریدون بن قارن^{۱۷۱} را شد و در عهد او سلیمان بن عبدالله الطاهر، در چمنو با داعی حرب کرد و استندار افریدون، او را به مدد داعی فرستاد و سلیمان را منهزم ساختند.

داعی بادوسپان را بر اصفهید قارن باوند ملک الجبال فرستاد تا جمله‌ی ولایت او را بسوخت و تاراج کرد. اصفهید قارن باز به میانجیگری بادوسپان، با داعی صلح کرد و پسران خود سرخاب و مازیار را به نزد داعی به نوا یعنی به گروگان فرستاد و این واقعه در سال دویست و پنجاه و دو بود و پیش ذکر نموده‌ایم.

بعد از اصفهید بادوسپان، اصفهید شهریار بن بادوسپان^{۱۸۱} حکومت یافت و در عهد او چهل شبانه روز، ملک الجبال اصفهید شروین بن رستم باوند به اتفاق اصفهید شهریار در تمنکا، با داعی ناصر کبیر حرب کردند و چون اصفهید هادوسندان بن تیدای شیرزادین افریدون^{۱۹۱}، با سید حسن قاسم بیعت کرده بود؛ ناصرالکبیر را بند کرده، به

لارجان فرستادند. مردم طبرستان از این جهت شوریدند. لهنذا باز او را خلاص کرده، به تمکّن و اقتداری که داشت، واگذاشتند.

بعد از اصفهید شهریار بن بادوسپان، دوران حکمرانی اصفهید محمد بن شهریار بن جمشید^{۱۱۱} شد و در عهد او داعی صغیر از لشگر خراسان گریخته، یناه بدو برد. استندار داعی را گرفته، بند نهاده، نزد علی بن وهسودان^{۱۱۱} که نایب خلیفه و در ری بود، فرستاد و اصفهید محمد بن شهریار با اصفهید شهریار بن دارای باوند خلافتی کرده، کار آن دو به جدال کشید. اصفهید شهریار گریخته، نزد حسن بویه رفت و لشگر آورده، تمام طبرستان را ضبط کرد.

استندار اصفهید محمد بن شهریار که او را ابوالفضل^{۱۱۲} هم می گویند، سید ابوجعفر الثایر بالله^{۱۱۳} را از گیلان بیآورد که به قوت او کار خود را از پیش برد. از آن طرف حسن بویه، ابن العمید^{۱۱۴} را با لشگر به آمل فرستاد و آن‌ها در تمنکا با سید مصاف دادند و لشگر حسن بویه منهزم شد و ثایر علوی به آمل آمد و استندار ابوالفضل به حزمه رز بالای آمل قرار گرفت.

بعد از مدتی مابین ثایر و استندار مخالفت در گرفت و استندار به ولایت خود رفت. ثایر بی او نتوانست در آمل اقامت کند، بالضروره روانه ی گیلان شد.

بعدها اصفهید حسام الدوله زرین کمر^{۱۱۵} و ولد او سیف الدوله با حرب^{۱۱۶} و ولد سیف الدوله اردشیر^{۱۱۷} و فخرالدوله ناورد^{۱۱۸} و ولد او عزالدوله هزار اسف^{۱۱۹} حکمرانی یافتند و این جمله از ملوک عظام به شمار می آیند و در تمام نواحی استندار حکومت داشته و فرمانفرما بوده اند. و در اوان حکمرانی آن‌ها آل بویه بر عراق استیلا داشتند و ملوک مزبوره با آن‌ها وصلت و خویشی کرده و به استظهار آن‌ها خود و ولایت خود را محفوظ و مضبوط می داشتند.

بعد استندار شهرنوش بن هزار اسف^{۱۲۰} به حکومت پرداخت. او از ملوک عالی همت بود.

بعد از او برادرش استندار کیکاوس بن هزار اسف^{۱۲۱}، جای وی گرفت و در آن عهد

بزرگ غزان با لشکر بر سر سلطان سنجر آمد و بعد از مبلغی محاربه، سنجر دستگیر شد و محبوس گردید و سلیمان‌شاه برادرزاده‌ی سنجر گریخته، به شاه‌غازی مستظهر گشت. شاه‌غازی او را به همدان فرستاد و بر تخت نشاند. سلیمان‌شاه ولایت ری را به شاه‌غازی رستم مسلم داشت و خواجه نجم‌الدین حسین عمیدی^[۱۲۲]، یک سال و هشت ماه به نیابت ملک در ری بود و مالیات را به او می‌رسانید و تمامی معارف ری و قضاة و سادات و اکابر در ساری خدمت می‌کردند.

و در ری در محله‌ی زاد مهران، صد و بیست هزار دینار خرج کرده، برای ملک مدرسه و عمارتی عالی بنا کردند و هفت قریه‌ی معتبر از قرای ری خریده، بر آن وقف نمودند. و سدیدالدین محمود حمصی را که متکلم مذهب امامیه بود و نامش در قاموس ضبط شده، مدرس آن مدرسه قرار دادند و علی بن بابا متولّی شد.

آخر الامر مؤید آیه امیر خراسان، سنجر را از میان غزان بدزدید و بر تخت نشانید و غزها به ماوراءالنهر و استندار کیکاوس در سال پانصد و شصت^[۱۲۳] درگذشت و برادرزاده‌اش استندار هزار اسف بن شهرنوش^[۱۲۴]، حکمرانی یافت. و او مردی سپاهی و مردانه بود و مثل او سواری و کمانداری در تمام خراسان و عراق وجود نداشت. اما با سوء سیرت، و عاقبت به دست هزبرالدین^[۱۲۵] کشته شد.

و شاه اردشیر باوند که از دامادی سلطان تکش خوارزمشاه در طبرستان قدرت و اعتباری عظیم به هم رسانیده، ابوالملوک زرین کمر بن جستان^[۱۲۶] را بر حسب وصیت جدش ملک کیکاوس استندار به تخت رستمدر نشانید و دختر به او داد و رعایت کرد تا به شوکت و استیلاء نیاکانش نایل شد و او در ششصد و ده هجری درگذشت.

و بیستون بن ملک زرین کمر^[۱۲۷] به تخت رستمدر نشست و گیلان را در تحت تصرف درآورد و در ششصد و بیست هجری، او نیز به سرای دیگر رفت و فرزند او ملک فخرالدوله نماور بن بیستون^[۱۲۸]، جای پدر بگرفت و چندان که بیستون به قهر و غلبه ملک‌داری می‌کرد او رفق و تحمل داشت. اما از آن جا که مردم از سختی پدرش رنجیده بودند، به تمرّد و عصیان برخاستند و با ملاحده ساخته، آن‌ها را به رویان خواندند و

ملوك باوند به سبب خدیعت سید ابوالرضا حسین بن ابی‌الرضا العلوی مامطیری^۱ شمس‌الملوک شاه غازی رستم بن اردشیر بن حسن را کشته و ضعیف شده بودند. و امرای سلاطین خوارزم در مازندران تسلط یافته، استاندار نامور ناچار در سال ششصد و چهل و شش به خوارزم رفت و یک سال ملازم درگاه سلطان جلال‌الدین محمد بود، تا از او مدد گرفته، آمد و مخالفین خود را مقهور ساخت و در ملک خود متمکن شد. و در این وقت سلاطین خوارزم را کار به آخر رسیده و آفتاب دولت چنگیزیان طالع گشته بود.

یکی از بنی‌اعمام سلاطین خوارزم گریخته، نزد استاندار آمد و استاندار او را زیاده از حد معزز داشت و در خدمت تقصیر نکرد و از او خواهش نمود یکی از دختران خود را به او تزویج نماید. شاهزاده با وجود کراهت خواهری داشت به او داد و از این زن پسری به وجود آمد اسکندر نام و استاندار نامور بیست سال در رویان حکومت نمود و گیل و دیلم به فرمان او بودند. چون درگذشت، فرزند بزرگ‌تر او ملک حسام‌الدوله اردشیر، در حدود گیلان به حکومت نشست و برادرش اسکندر در نائل و آن حوالی قرار یافت و در این اوان احوال ملوک باوند در مازندران اختلال پذیرفت. اگرچه حکومت می‌کردند، اما به استظهار سلاطین خوارزم بود، خود استقلال درستی نداشتند.

بعد از آن استاندار شهرآگیم بن نامور^{۱۲۹۱} حکومت یافت و او ملکی جلیل‌القدر بود و روزگار حکمرانی او موجب فراغ خاطر اهل مملکت. با مردم به سیرت عدل و انصاف، سلوک می‌کرد. سی و یک سال فرمانروایی داشت و با ملوک گیلان در کشمکش و عاقبت به غلبه، دیلمستان را از او منتزع نمودند و حریگاه آن‌ها همیشه کنار دریا بود. چون استاندار شهرآگیم، دید از عهده‌ی ملوک گیلان بر نمی‌آید، از نمک‌اوه رود بگذشت و بعد از آن صلح کردند و نمک‌اوه رود را سرحد قرار دادند. همین که پانزده سال از حکومت استاندار شهرآگیم گذشت، پادشاهی چنگیزیان بر منکوقاآن قرار گرفت و سلاطین شرق و غرب منقاد امر او گشتند.

منکوقاآن، کت بوقا را که امیری صاحب رأی بود، برای استخلاص قلاع ملاحظه به

۱. مامطیر را بعدها بارفروش ده می‌گفته‌اند. (مؤلف)

خراسان فرستاد. کت بوقا هر جا قلعه و حصاری دید گفت دور آن حصار دیگر کشیدند و خندق حفر کردند و لشگر آن جا نشست و در آن سرزمین از این راه مسلط می شدند. بدین تدبیر در اندک زمان تمام قلعه‌ی ملاحده را فتح کرد، مگر گرد کوه^[۳۰] و تون و قاین و الموت^[۳۱] که بماند - اما در بند محاصره.

چون هولاکوخان به اشارت منکوقا آن از جیحون گذشت و قلعه‌ی تون و قاین را بگشود، لشگری جرّار به محاصره‌ی گرد کوه فرستاد و خود در پای قلعه‌ی الموت آمد و در آن وقت رئیس آن قلعه فرزند خداوند علاء الدین محمد بن حسن نو مسلمان^[۳۲] بود و او را طایفه‌ی اسماعیله القائم بامر الله می گفتند. و در آن نزدیکی یکی از نوکرهای او که حسن مازندرانی^[۳۳] نام داشت او را کشته بود و پسرش خداوند رکن الدین خورشاه^[۳۴] به جای پدر نشست و رئیس طایفه‌ی ملاحده گشته و قلعه‌ی الموت را در تحت تصرف داشت. و او کودکی بی تجربه و بی استعداد بود و سلطان الحکما خواجه نصیر الدین طوسی^[۳۵] علیه الرحمه در آن قلعه با ایشان به سر می برد. یعنی اولاً او را به قهر نگاه می داشتند و اواخر بر سر لطف آمده و وزیر خود قرار داده بودند. خواجه اگرچه به ظاهر با آن قوم موافقت می نمود، اما باطناً در استیصال آن‌ها ساعی بود. خورشاه با او مشورت کرد که: «تدبیر چیست؟»

خواجه فرمود: «تو را جنگ کردن با آن‌ها صلاح نیست، مصلحت آن که بیرون رویم و پادشاه را ببینیم.»

خلاصه يك روز جنگ مختصری کردند و بعد یکی را نزد هلاکوخان فرستادند که صلح می کنیم. هلاکو عهدی کرد و صلح شد. خورشاه با خواجه نصیر الدین و اشراف و اعیان از قلعه به زیر آمدند و رسم زمین بوس به جای آوردند. هلاکو، خورشاه را بفرمود بند نهادند و نزد منکوقا آن بردند. لکن در بین راه او را بکشتند و اموال و خزاین و دفاين چند ساله که در قلعه‌ی الموت جمع شده به تاراج رفت و قلعه را خراب کردند و خواجه نصیر الدین را چون دانستند در دانش یگانه‌ی عصر است، استمالت نموده، هلاکوخان در کمال احترام او را وزیر و مشیر خود گردانید و متوجه بغداد شد.

و باز امرا و سلاطین هر ولایت به نوبت گرد کوه را در بند محاصره داشتند. تا از جانب هلاکو خان حکم شد ملوک رستمدرار به محاصره‌ی گردکوه و تسخیر آن شتابند. در آن زمان شمس الملوک اردشیر باوند، ملک مازندران بود و استندار شهر آگیم گاوباره فرمانفرمای رویان. و او یکی از دختران خود را نامزد شاه مازندران که اردشیر باشد نموده، ملک باوند و گاوباره با هم به امر هلاکو به محاصره‌ی گردکوه رفتند و آن قلعه در دامغان، در قریه‌ای است موسوم به منصورآباد و ما را در این مقام چندان حاجتی به شرح این مطلب نیست و هرکس طالب باشد، باید به تواریخ مسوطه رجوع نماید.

بعد از استندار شهر آگیم بن نماور، پسرش فخرالدوله نماورین شهر آگیم^[۳۶]، قائم مقام پدر گشت. آن گاه برادرش ملک شاه کیخسرو بن شهر آگیم^[۳۷] و بعد از او شمس الملوک محمد^[۳۸] و نصیرالدوله شهریار^[۳۹] و ملک تاج‌الدوله بن شاه کیخسرو^[۴۰] و ملک جلال‌الدوله اسکندرین زیار^[۴۱] هر یک به نوبت در رستمدرار و مضافات حکمرانی کردند.

و در زمان اسکندرین زیار، یعنی در سال هفتصد و سی و شش، سلطان ابوسعید بهادرخان^[۴۲] بمرد و دولت چنگیزیان به سر آمد و در کل ممالک ایران آشوب درگرفت و سریداران سبزواری، اقتدار عظیم به هم رساندند و طغاتی‌مور از امراء مغول که سلطنت می‌خواست، به آن حدود رفت و امیر مسعود سریداری که مستظهر به میامن انفاس شیخ حسن جویری پرورده‌ی شیخ خلیفه بود، با طغاتی‌مور^[۴۳] برابر شده، او را شکست داد و طغاتی‌مور فرار کرده، به لار قصران پناه آورد و ملک فخرالدوله شاه مازندران، او را به معاونت خود امیدوار نمود و چون امیر مسعود با لشگری جرّار قدم در خاک مازندران نهاد، ملوک رستمدرار و مازندران بر او تاخته، سپاهیان او را یکباره نابود نمودند و خود امیر مسعود را دستگیر کرده، نزد ملک جلال‌الدوله اسکندر آوردند و بعد از دو روز امیر سریداری در قریه‌ی بون مقتول شد و جسد او را در سر راه کالجروود کنار آسیارود در طرف شرقی به خاک سپردند.

بعد از کشته شدن ملک جلال‌الدوله، به شرحی عجیب، برادرش ملک فخرالدین شاه غازی^[۴۴] به حکمرانی رستمدرار و رویان و کجور که جدیداً جلال‌الدوله احداث کرده

بود، نایل گردید. و چون او در سال هفتصد و هشتاد درگذشت، پسرش عضدالدوله قباد^{۱۴۵}، حکمرانی یافت. و بعد از او سعدالدوله طوس بن زیار^{۱۴۶} عم وی حکمران شد و در آن وقت امیر تیمور گورکان^{۱۴۷} به طرف مازندران انتهایض نموده، آن مملکت را متصرف شد و متوجه عراق گردید و ولایت رویان هم ضمیمه‌ی متصرفات او گردیده. داروغه‌ها در آن نشانند و قلاع آن را مفتوح ساخت. و کوتوالان امین برای آن‌ها تعیین کرد و راه آذربایجان پیش گرفت. قلعه‌ی نور در تصرف ملک کیومرث^{۱۴۸} باقی مانده و او در آن حصن حصین متحصن گشته، به سر می‌برد. تا امیر تیمور از فتح روم به قراباغ^{۱۴۹} مراجعت کرده، در آن جا به اسم قشلامیشی بماند.

در این وقت قلعه‌ی فیروزکوه به تصرف اسکندر شیخی^{۱۵۰} بود و فرزندان را در قلعه گذاشته، خود در رکاب امیر تیمور خدمت می‌نمود. چون به قراباغ رسیدند، اسکندر شیخی اجازت حاصل کرده، به فیروزکوه آمد و یاغی شد و قلعه را به آذوقه و مایحتاج انباشت و به طرف آمل رفت که لوازم طغیان خود را تکمیل کند. امیر تیمور، امیرزاده رستم بن عمر شیخ و امیر سلیمان شاه بن داود را با لشکر جهت دفع او و تسخیر فیروزکوه، روانه کرد. چون امیرزاده به پای قلعه‌ی فیروزکوه رسید و روزی چند آن حصن حصین را محاصره کرد و از عهده‌ی فتح آن برنیامد، از آن جا از راه لارجان و کیوان پژم عبور نموده، به پای قلعه‌ی نور آمد و به استمالت تمام نزد ملک کیومرث فرستاد. و در آن زمان مابین ملک مشارالیه و اسکندر شیخی، خلاف و مخالفت به کمال بود.

امیرزاده رستم برای ملک کیومرث پیغام داد که: «اسکندر شیخی بی‌دولتی نموده و راه عصیان رفته. اگر دولت تو را رهنمون است، بیرون آیی و در دفع اسکندر با ما متفق گردی و به جانب آمل دلیل عساکر ما باشی، هرچه آرزوی تو است برآورده خواهد شد.»

ملک کیومرث به سخنان امیرزاده اعتماد نموده، بیرون آمد و بعد از ادای زمین بوس کلید قلعه را نزد او نهاد و در مقام فرمانبرداری راسخ گشت. و در آن اوان امیر تیمور، شاهزاده ابراهیم را هم با قشونی فرستاده و به امیر سلیمان‌شاه ملحق گشته، در ولایت

نور اقامت داشتند.

باری چون ملك كيومرث بيرون آمد و كليد قلعه را تسليم كرد، او را گرفته، دست و گردن بستند و نزد اسكندر شيخي فرستادند و نامه‌ای نوشتند كه: «تو بسيار خدمت کرده‌ای و امير تيمور از تو خيلي راضی است. جهت عناد و طغيان معلوم نيست. چون ملك كيومرث دشمن شما است، او را دست و گردن بسته فرستاديم تا بدانی كه هرگونه عنايت درباره‌ی تو مرعی و مبذول است و بی تكلف به شرف زمين بوس واصل شوی.»

چون ملك كيومرث را در آمل نزد اسكندر شيخي بردند، در حال او را اسب و خلعت داده گفت: «هر جا می خواهيد برويد، من مقصود امرای تيمور را می دانم.»

ملك كيومرث به شيراز به خدمت شاهزاده‌ی تيموری رفت و حال خود بگفت. شاهزاده او را اعزاز نموده، وعده‌های نيك بداد و به خدمت بازداشت.

بايد دانست كه چون ملك كيومرث را از نور به آمل بردند، کوتوالی برای قلعه‌ی نور تعيين كردند و خواهر ملك كيومرث را برای او عقد كردند و فتح قلعه‌ی نور را برای امير تيمور نوشتند. اما ملك كيومرث بعد از آن كه تقريباً يك سال در خدمت شاهزاده بود، امير تيمور به طرف ماوراءالنهر نهضت نمود و از باب غرض به سمع شاهزاده رسانيدند كه ملك خيال فرار به رستمدار دارد، كه در آن جا خروج كند و مقارن اين حال خبر وفات امير تيمور رسيد و در عراق و خراسان آشوب درگرفت. لهذا ملك را مقيد داشتند.

كيومرث بعد از چند ماه از حبس بگريخت و با جمعی قلندر كپنك پوشيده تا پای قلعه‌ی نور آمدند و در يوزه بنياد نهادند. ملك كيومرث داخل قلعه‌ی نور می شد و گدایی می كرد و کسی او را نمی شناخت. چون چند روز بگذشت با دربان قلعه آشنا شد. شبی در داخل دروازه در كنجی پنهان گشته، دربان غافل از اين معنی در قلعه را بيست. چون مردم خوابيدند، ملك كيومرث كه راه آب و كنج و برج قلعه را می دانست و قرارگاه کوتوال را هم معين کرده، بی درنگ بدان جا رفت و در خانه‌ای كه کوتوال با خواهر او خفته بود، داخل شده، شمع می سوخت و خانه روشن. حربه‌ای برداشت و كار کوتوال بساخت. خواهرش آگاه شد، خواست فریاد كند، او را هم فوراً بكشت و سر هر دو را

برداشته به برج قلعه برآمد و گفت: «ای اهل قلعه من ملك كيومرث بن بیستون رستم دارم. کار کوتوال و زوجه‌ی او را ساخته‌ام و سر هر دو این است که در دست دارم. مردم رستمدار که نوکرزاده‌های من هستید باید در قتل ترکان و مردم اجنبی تقصیر نکنید.»

چون این حرف مکرر به آواز بلند گفت و مردم قلعه شنیدند، دو سه نفر از نوکرهای او دویده، پیش وی زمین بوسیدند و به دروازه‌ی قلعه آمده، دربان را بکشتند و غوغا در قلعه درگرفت و ترکان به تضرع آمده، التماس عفو کردند و رستمداری‌ها به خدمت شتافته، ترکان را گرفته، نزد ملك می آوردند. و او هر که را زنده گرفته بودند، می بخشید. هم چنین هر کس از رستمداری‌ها با او بد کرده بودند، به عفو نایل شدند و آن‌ها که خدمت کرده، مرحمت دیدند. و ملك در ملك خود متمکن گشت و در قلیل زمانی تمام رویان و رستمدار را ضبط نموده و مردم رستمدار تا آن وقت به مذهب اهل سنت بودند. ملك كيومرث شیعه‌ی امامیه شد و اهالی رستمدار نیز او را پیروی کردند. مگر مردم قریه‌ی کدیر^{۱۵۱۱} که هفتصد سر اسب اخته داده و در مذهب خود باقی ماندند. چون ملك كيومرث درگذشت، پنج پسر داشت. بزرگ‌تر از همه ملك کاوس و کوچک‌تر ملك مظفر. وفات ملك كيومرث بر سر راه نردبان یالو^{۱۵۲۱} اتفاق افتاد. چون ملك کاوس نعش پدر را برداشته، خواست به کجور برود، ملك مظفر دشمنی کرده، در قلعه‌ی کجور را بست و نگذاشت نعش را داخل قلعه آرند. لهذا ملك کاوس، نعش را بیرون قلعه غسل داده، در قریه‌ی هزارخال^{۱۵۳۱} در مزار امامزاده طاهر و امامزاده محمد دفن کرده و بازگشته، به نور رفت. اکثر مردم رستمدار بر او جمع شدند و او را جانشین پدر خواندند. اما تندی و سختگیری او نمی گذاشت کار او پیش رود و مردم به او اطمینان به هم رسانند. و از آن جا که ملك مظفر از همه‌ی برادران کوچک‌تر بود، کسی بدو رغبت ننمود. لکن ملك اسکندر^{۱۵۴۱} چون مردی سلیم الطبع بود و جرایم مجرمین را عفو می فرمود و به سفک دماء و اخذ اموال مردم نمی پرداخت و با برادران به مهربانی و رفق سلوک می کرد، بدو بیش تر راغب بودند. اما در اوایل با ملك کاوس بیعت نمودند و او

به اقتضای فطرت بنای بی‌رحمی را گذاشت و اهالی مملکت و برادران از او متنفر شدند و با ملك اسکندر بیعت کردند و فیما بین دو برادر نزاع درگرفت.

ملك اسکندر چون ولایت لارجان و قلعه‌ی کارود^[۵۵] و نمارستاق^[۵۶] را در تصرف داشت، جمعی را جمع کرده و از سید سلطان محمد گیلانی^[۵۷] مدد طلبید. او فوجی از گیل و دیلم را به کمک ملك اسکندر فرستاد و در لارجان با ملك کاوس مصاف داده، ملك اسکندر مغلوب و مقید شد و او را به قلعه‌ی نور آورده، چند روزی نگاه داشتند، بعد رها کردند - به شرط این که دیگر خیال مخالفت ننماید.

بعد از چند ماه نقض عهد کرده، بنای خلاف را گذاشت و دنباله‌ی آن عناد دراز شد و به جنگ‌های بزرگ و داستان‌های طولانی کشید. تا روز سه‌شنبه‌ی چهاردهم شوال سال هشتصد و هفتاد و یک، مطابق اول مهرماه قدیم، ملك کاوس بمرد و فرزند بزرگ او جهانگیر به جای پدر به حکومت نشست و چون فیما بین ملك کاوس و ملك اسکندر صفای کلی حاصل نشده بود، جهانگیر از عم خود بیم و هراس داشت و در این وقت آفتاب دولت سلاطین قراقرینلو^[۵۸] رو به افول گذاشته - چنان که در هشتصد و هفتاد و سه منقرض شدند و سلاطین آق‌قوینلو مالك ملك گشتند.

جهانگیر متوجه تبریز شد که در ظل عاطفت آن سلاطین، دارای تمکن و اقتدار و کشوردار گردند. باری، سالی چند جهانگیر و ملك اسکندر کشمکش داشتند. گاهی به صلح و زمانی به جنگ می‌گذرانیدند. تا در بلده‌ی قم به موکب حسن بیک آق‌قوینلو^[۵۹] پیوستند و صورت حال را معروض داشتند. او قرارداد حاکم و والی رستم‌دار ملك اسکندر باشد و املاک نواحی رستم‌دار را با برادرزاده قسمت نماید و سال به سال منال ایران را به خزینه‌ی حسن بیک برسانند. چندی هم بر این منوال سلوک کردند، تا در سال هشتصد و هشتاد باز کار آن‌ها به نزاع کشید. لکن بی‌حرب و ضرب ملك اسکندر به سلطنت رویان برقرار شد و برادرزاده‌اش ملك جهانگیر در نور تمکن یافت. یعنی قرار شد قلعه‌ی نور با توابع ناتله رستاق در دشت رستم‌دار و قلعه‌ی لواسان با مضافات او را باشد. و قلعه‌ی کجور و توابع و قلعه‌ی کارود با مضافات و لارجان و

پشتکوه و لار و قصران و قلعه‌ی مسکین و توابع و ساوجبلاغ^[۶۰] را ملک اسکندر تملک نماید. و از بنی اعمام هرکس در راه ارادت است، در خدمت ملک جهانگیر به سر برد. و امور رستمدار بر این منوال ترتیبی یافت و در ایام حکومت ملک فخرالدوله شاه غازی - که ذکر او رفت - در گیلان و مازندران و هزار جریب در مدت ده سال کمابیش سادات خروج کردند و سید قوام‌الدین در مازندران بنای ارشاد را گذاشت و اهالی به او گرویدند و سید علی کیا در گیلان به مذهب زید، دعوی امامت نمود و اهالی دعوتش را قبول کردند و آن ممالک در قبضه‌ی اقتدار او درآمد. و سید عماد^[۶۱] در هزار جریب خروج کرد و سکنه به موافقت او پرداختند. و بعد از انقلابات، امرای چلاوی^[۶۲] را در فیروزکوه قراری پدیدار آمد. و یکی از مورخین مدت ملک ملوک طبرستان و مضافات را و آن‌هایی را که در این حدود دستی داشته، نگاشته، چون خالی از فایده‌ی نبود در این جا درج نمود.

جسنفشاه که معاصر اردشیر بابکان بوده و اسکندر کبیر اجداد او را حکومت طبرستان داده، آن‌ها دویست سال حکمرانی کرده‌اند. از جسنفشاه تا آخر اولاد او دویست و شصت و پنجسال و آخر عهد اولاد او در زمان قباد پدر انوشیروان عادل است. گویند سه سال به مرگ قباد مانده بود که کیوس را به طبرستان فرستاد و اولاد جسنفشاه را برانداخت. از ابتدای دولت کیوس تا هجرت، نود و دو سال وفات گاوباره در سنه‌ی چهل هجرت بود. بنابراین از ابتدای ایالت کیوس تا وفات گاوباره صد و سی و سه سال می‌شود. بدین تفصیل حکمرانی کیوس، هفت سال، زرمهر بیست سال، دادمهر هفده سال، ولاش بیست و پنج سال، مهربن ولاش بیست سال، آذرولاش بیست و پنج سال، گاوباره پانزده سال.

اولاد دابویه

دابویه شانزده سال، فرخان بزرگ هفده سال، دادمهربن فرخان دوازده سال، نماوربن

فرخان هشت سال، خورشید بن دادمهر پنجاه و یک سال.

اولاد بادوسپان در رستمدار

ابتدای حکمرانی این سلسله، از سال چهل و پنج هجری بود. بادوسپان بن گاوپاره سی سال، خورزاد بن بادوسپان سی سال، بادوسپان بن خورزاد چهل سال، شهریار بن بادوسپان سی سال، وندا امید بن شهریار سی و دو سال، عبدالله بن وندا امید سی و چهار سال، افریدون بن قارن بن سهراب بن نماور بن بادوسپان ثانی بیست و دو سال، بادوسپان بن افریدون هیجده سال، شهریار بن بادوسپان پانزده سال، هروسندان بن تیدای بن شیرزاد بن افریدون دوازده سال، شهریار بن جمشید بن دیوبند بن شیرزاد دوازده سال، شمس الملوك محمد بن شهریار دوازده سال، استندار ابوالفضل بن شمس الملوك محمد چهارده سال، حسام الدوله زرین کمر بن فرامرزن شهریار بن جمشید سی و پنج سال، سیف الدوله باحرب بن حسام الدوله زرین کمر بیست و هفت سال، حسام الدوله اردشیر بن سیف الدوله باحرب بیست و پنج سال فخر الدوله نماور بن نصر الدوله بن سیف الدوله باحرب سی و دو سال، هزاراسف بن فخر الدوله نماور چهل سال، شهرنوش بن هزاراسف سیزده سال، کیکاوس بن هزاراسف سی و هفت سال، هزاراسف بن شهرنوش بیست و شش سال، زرین کمر بن جستان بن کیکاوس بیست و چهار سال، بیستون بن زرین کمر ده سال، نماور بن بیستون بیست سال، شهر آگیم بن نماور سی و یک سال، فخر الدوله نماور ملقب به شاه غازی سی سال، شاه کیخسرو بن شهر آگیم یازده سال، شمس الملوك بن شاه کیخسرو پنج سال، نصیر الدوله شهریار بن شاه کیخسرو هشت سال، تاج الدوله زیار بن شاه کیخسرو ده سال، جلال الدوله اسکندر بن تاج الدوله زیار بیست و هفت سال، فخر الدوله شاه غازی بن تاج الدوله بیست و پنج سال، عضد الدوله قباد بن شاه غازی بیست و یک سال، جلال الدوله کیومرث بن بیستون بن گسته بن تاج الدوله زیار پنج سال، ملک اسکندر بن کیومرث که گاهی با برادر خود

ملك كاوس به صلح و گاهی در جنگ بود؛ تا ماه جمادی الاولی از سال هشتصد و هشتاد و يك بیست و چهار سال.

مدت حکومت آل قارن در طبرستان

ابتدای حکمرانی این طبقه که انوشیروان شهریار کوه و کوه قارن را به قارن بن سوخرا بخشید، تقریباً پنجاه سال قبل از هجرت است و آخر عهد قارنوندان در سال دویست و بیست و چهار از هجرت که کلیتاً دویست و هفتاد و چهار سال می شود از قرار شرح ذیل:

قارن بن سوخرا که کوه قارن منسوب بدو است، سی و هفت سال، الندابن قارن پنجاه و دو سال، سوخرا بن النداب شصت و پنج سال و نداد هرمز بن سوخرا پنجاه سال، قارن بن نداد هرمز چهل سال، مازیار بن قارن سی سال.

مدت ایالت آل وشمگیر

دولت آل وشمگیر شروع می کند به مرداویج بن زیار در سال سیصد و نوزده و منتهی می شود به وفات گیلانشاه در سنه ی چهارصد و هفتاد که تقریباً مدت ملک این سلسله صد و پنجاه و يك سال است. از قرار تفصیل ذیل:

مرداویج بن زیار دوازده سال، وشمگیر بن زیار بیست و شش سال، قابوس بن وشمگیر پنجاه و دو سال، منوچهر بن قابوس پانزده سال، باکالنجار بن منوچهر هفده سال، کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بیست و يك سال، گیلانشاه بن کیکاوس هفت سال.

مدت حکمرانی آل باوند در مازندران

ابتدای دولت باو در طبرستان در سال چهل و پنج هجری است و منتهی می شود به قتل

ملك فخرالدوله حسن در سال هفتصد و پنجاه و این هفتصد و اند سال منقسم به سه دوره می شود. چه بعضی اوقات به سبب تغلب متغلبین، دست این سلسله از حکومت کوتاه شده، حتی در کوهستان هم حکمی نداشته اند. اما دوره اول از ابتدای تسلط باو است در سال چهل و پنج هجری تا قتل اصفهید شهریار دارا که در سنه سیصد و نود و هفت به دست قابوس بن وشمگیر کشته شد. و آن با هشت سال حکومت و لاش که قاتل باو بود سیصد و پنجاه و دو سال می شود به شرح ذیل:

باوبن شاپور بن کیوس پانزده سال، و لاش قاتل او هشت سال، سهراب بن باو سی سال، مهر مردان بن سهراب چهل سال، سرخاب بن مهر مردان بیست سال، شروین بن سرخاب که تا عهد او ملوک باوند غیر از باو حاکم کوهستان بوده اند، و ایشان را ملك الجبال می گفته و او با ونداد هرمز خروج کرده تمامی طبرستان را به دستور باو از دست نواب خلفا منتزع نموده بیست و پنج سال، شهریار بن قارن بن شروین بیست و هشت سال، جعفر بن شهریار دوازده سال، قابوس بن شهریار سی سال، رستم بن سرخاب بن قارن بیست و نه سال، شروین بن رستم سی و پنج سال، شهریار بن شروین سی و هفت سال، دارابن رستم هشت سال، شهریار بن دارا سی و پنج سال.

دوره دوم از آل باوند از استیلای حسام الدوله شهریار در سال چهارصد و شصت و شش، که اولاد او بعد از او در تمام طبرستان و گیلان و ری و قومس حکمرانی کردند، تا قتل شمس الملوک شاه غازی رستم که در تاریخ ششصد و شش کشته شد. و مدت این دوره ششصد و چهل سال است از این قرار:

حسام الدوله شهریار بن قارن بن سرخاب بن شهریار بن دارا سی و هفت سال، نجم الدوله قارن بن شهریار هشت سال، شمس الملوک رستم بن نجم الدوله قارن چهار سال، علاء الدوله علی بن حسام الدوله شهریار بیست و یک سال، شاه غازی رستم بن علاء الدوله علی بیست و چهار سال، علاء الدوله حسن بن شاه غازی رستم نه سال، حسام الدوله شاه اردشیر بن علاء الدوله حسن سی و چهار سال، شمس الملوک رستم بن شاه اردشیر ملقب به شاه غازی چهار سال.

دوره‌ی سیم از دولت آل باوند از حکمرانی حسام‌الدوله اردشیر بن شهریار بن کینخوار بن دارابن شهریار که او را ابوالملوک می‌گفتند بود، تا قتل ملک فخرالدوله حسن که در سال هفتصد و پنجاه اتفاق افتاد و آل باوند منقرض گشتند. و مدت این دوره صد و بیست و پنج سال است. اما در خلال این مدت متغلبین از نواب خلفا و سلاطین ترک و داعیان، در مازندران و رویان، دخالت داشته، بلکه بعضی اوقات، آن‌ها تمام اختیار و حکمرانی را از دست آل باوند می‌گرفته‌اند و ایشان به طور سپاهیگری در طبرستان می‌زیسته، گاهی نیز حکومت کوهستان تنها را داشته و به اسم ملک الجبال مشهور بوده، دشت مازندران به متغلبین مخصوص گشته. و آخر الامر تا آخر ایام آل باوند و انقراض این سلسله تفصیل مدت حکمرانی حکمرانان دوره‌ی سیم از قرار تفصیل ذیل است:

حسام‌الدوله اردشیر ابوالملوک دوازده سال، شمس‌الملوک محمد بن حسام‌الدوله اردشیر هیجده سال، علاء‌الدوله علی بن حسام‌الدوله اردشیر ده سال، تاج‌الدوله یزدجرد بن سهراب بن حسام‌الدوله بیست و سه سال، نصرالدوله شهریار بن تاج‌الدوله یزدجرد شانزده سال، رکن‌الدوله شاه کیخسرو بن تاج‌الدوله یزدجرد چهارده سال، شرف‌الملوک بن شاه کیخسرو شش سال، فخرالدوله حسن بن شاه کیخسرو شانزده سال.

دولت متغلبین از نوآب خلفا و داعیان

این دوره هم منقسم به سه قسمت است: اول از آن وقت که در سال صد و چهل و چهار اصفهید خورشید در پلام دیلمستان به دست خود زهر خورد و بمرد و نوآب خلفا به طبرستان آمدند تا وقتی که ونداد هرمز دو اصفهید شروین ملک الجبال و استندار شهریار بن بادوسپان موافقت نمودند و نوآب و امرای خلفا را از طبرستان بیرون کردند و ولایت را متصرف شدند و شرح آن از قرار ذیل است:

ابوالخصیب سه سال، خزیمه دو سال، ابوالعباس طوسی یک سال، خالد بن برمک چهار سال، عمرو بن علا هفت سال، سعید بن دعلج سه سال، عمرو بن علا نوبت دویم سه سال، عبدالحمید مضروب دو سال.

مدت این قسمت بیست و پنج سال بوده، اما قسمت دویم از وقتی که مازیار را بکشتند و آن در سال دویست و بیست و چهار بود تا وقتی که داعی کبیر خروج نمود و طبرستان را متصرف گردید و مابین تاریخین بیست و شش سال می شود.

و تفصیل والیان آن مدت این است:

حسن بن حسین بن مصعب عم عبداللّه بن طاهر که والی تمام خراسان و طبرستان بود چهار سال و در این مدت کوهستان را بندار بن مرتی در تصرف داشت. طاهر بن

عبدالله بن طاهر دو سال، محمد بن عبدالله بن طاهر بن ادریس هفت سال، سلیمان بن عبدالله طاهر دو سال. قسمت سیم از زمان ایالت داعی کبیر است، در سال دویست و پنجاه تا آخر عهد داعی صغیر حسن بن قاسم در سنه‌ی سیصد و شانزده که مابین این دو تاریخ شصت و شش سال می‌شود و شرح آن از این قرار:

داعی الکبیر حسن بن زید بیست سال، داعی محمد بن زید هفده سال، داعی الی الحق ناصر الکبیر هفده سال، داعی حسن بن قاسم که او را داعی صغیر می‌گویند دوازده سال. و بعد از آن خروج سید ابیض ابوجعفر الثائر بالله بود. و چون او از گیلان آمد و دعوی نمود، در آمل چندان نتوانست بماند و بعد از آن تا آخر حکومت فخرالدوله حسن، سادات را در طبرستان و مازندران به طور حکومت و ایالت دخلی نبود؛ تا وقتی که سید قوام‌الدین خروج کرد.

پوشیده نباشد که چون دولت آل بادوسپان رو به زوال گذاشت و خورشید اقبالشان نزدیک به افول شد، سلطان محمد در گیلان رایت استعلا برافراشت و حکام دارالمرز، از آستارا تا استرآباد، او را مطیع و منقاد شدند.

و سلطان محمد را شش نفر اولاد ذکور بود: اول میرزاعلی که سلطان محمد او را ولیعهدی داده. دوم سلطان حسن. سیم سلطان حسین. چهارم سلطان هاشم. پنجم سلطان حمزه. ششم سلطان عباس. سلطان محمد در هشتصد و هشتاد و سه درگذشت و میرزاعلی به جای او سلطنت یافت.

نیز باید دانست که چند نفر از سادات در آمل حکمرانی یافته. نخستین آن‌ها سید قوام‌الدین المرعشی است و نسب او را چنین ضبط کرده‌اند: «سید قوام‌الدین بن عبدالله بن صادق بن عبدالله بن حسین بن علی بن عبدالله بن محمد بن حسین المرعشی بن حسین الاصفهانی بن امام الهدی زین العابدین علی بن حسین بن علی المرتضی بن ابیطالب علیهم التحیة والسلام.»

سید قوام‌الدین که در این کتاب مکرر ذکر او شده، سیدی عالم و متورع بود و خلق کثیری به او معتقد گشته، آخر الامر در سال هفتصد و هفتاد و پنج به حکمرانی

رسید و بیست و پنج سال حکومت داشت^[۱۱].

بعد از او سید علی ساری^[۱۲] یازده سال حکومت آمل می کرد. پس از آن سید مرتضی^[۱۳] هفده سال. بعد سید محمد^[۱۴] هیجده سال، بعد سید عبدالکریم^[۱۵] نه سال، بعد سید عبدالله^[۱۶] مقتول هفده سال، و بعد سید زین العابدین^[۱۷] که گاهی او و گاهی سید عبدالکریم ثانی^[۱۸] به حکومت می نشستند.

و شرح حکمرانی این طبقه را سید ظهیرالدین مرعشی که خود نیز از این سلسله است، در کتاب تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، تا سنه‌ی هشتصد و هشتاد و یک نگاشته است.

و بعد در تاریخ خانی^[۱۹] تألیف علی بن شمس الدین بن حاجی حسین که به اسم سلطان احمدخان^[۲۰] نوشته، ذکر آن‌ها مذکور است.

نتیجه‌ی این مقدمات آن که میر عبدالکریم از نبایر سید قوام‌الدین که بعد از کشته شدن پدرش به سنی که مقتضی تدبیر ملک باشد نرسیده بود، لهذا میرزین العابدین از بنی اعمامش حکومت را مالک گشته. میر عبدالکریم به واسطه‌ی سابقه‌ی مودت پدرانش با سادات و حکام گیلان، رو به آن دیار نموده، پناه به سلطان محمد^[۲۱] پدر میرزا علی^[۲۲] برد.

چون حکمرانی به میرزا علی رسید، باز میر عبدالکریم به او ملتجی گشت. میرزا علی او را به خوبی پذیرفت و میر ظهیرالدین^[۲۳] را مأمور مازندران کرد و میر عبدالکریم را نیز با شش هزار سواره و پیاده روانه ساخت که به قوت سپاهی تخت حکومت آمل را تملک نماید. چون آن‌ها به مازندران رسیدند، میر زین العابدین، خود را مرد میدان ندیده، به سواد کوه رفت و برادر خود میر شمس الدین را با هدایا به اردوی یعقوب بیک فرستاد که از میرزا علی شکایت کند.

چون یعقوب بیک^[۲۴] از ماجرا خبر شد، سی هزار مرد مأمور تسخیر گیلان کرد. سلیمان بیک نام سردار این لشکر بود. وی از راه قزوین به دریاوک^[۲۵] آمد و اردو زد. در این وقت میر ظهیر، میر عبدالکریم را به تخت ساری نشانده و معارضی چون ندید، به گیلان

مراجعت نمود. از آن طرف یعقوب بیک، بکریک نام را از امراء بود، با میر شمس الدین به مازندران فرستاد. چون خبر لشگر ترك به میر عبدالکریم رسید، به گیلان بازگشت و میر زین العابدین باز به تخت ساری نشست و در این وقت که سلیمان بیک در دریاوک با لشگر کوه و گیلان، جلو عساکر سلیمان بیک را داشت، و آن‌ها به هیچ جا دسترس نداشتند. بعد از چهل روز اقامت، سادات قزوین وسیله‌ی صلح شدند و میرزاعلی جزبی نعل بهایی به لشگر ترك داده، رفتند. و شرط مصالحه این بود که میر عبدالملک را به اردو روانه نمایند و میرزاعلی این شرط را به عمل آورد و میر عبدالملک از لمسر^[۱۶] به دیلمان به خدمت میرزا علی آمد.

نیز صاحب تاریخ خانی در سوانح سال هشتصد و نود و نه می‌گوید: «قاضی حسن کیا که از مازندران معاودت نموده، سوء سلوک میر شمس الدین و آقا رستم که نسبت به سرداران به ظهور رسیده، از گرفتن زنجیر و نعل بها و غیرها به عرض میرزاعلی رسانید. میرزاعلی گفت: «عنقریب کیفر آن اطوار داده می‌شود» و خیال میرزا در لشگر فرستادن به مازندران، قوت گرفت. و سلطان هاشم^[۱۷] را مأمور این یورش نمود و چندین سردار که از جمله میر عبدالملک بود، هر یک با سپاهی عازم شدند و از استرآباد، بدیع الزمان میرزا که حکومت و سلطنت خراسان داشت؛ لشگری به مدد فرستاد و متوجه مازندران گشتند.

چون آل جمیش جرّار به مازندران رسید، میرزاده‌ها و سران مازندران و هزار جریب به خدمت سلطان هاشم آمدند و به عواطف او مستمال گشتند. میر شمس الدین و آقارستم که این حال بدیدند، بندیان را به قلعه فرستاده، خود با پس مانده‌ها به سوادکوه رفتند و کسی در مقابل لشگر میرزاعلی نماند. امرا، لواء نصرت در ساری نصب کردند و لشگر را دو بخش متساوی نمودند، که یک بخش با سلطان هاشم و میر عبدالملک به طرف پژم سر سوادکوه که شرق جنوب مازندران است روند و آن حدود را مصفاً نمایند؛ و بخش دیگر را به کار کیا محمد و سپهسالار عباس دادند که به هزار جریب که شرقی مازندران است، نزول کنند. و مقصود از توجه فریقین، احاطه کردن مقام و منزل آقارستم

و میرشمس الدین بود که راه خروج ایشان از مازندران مسدود باشد.

میرشمس الدین و آقارستم از قصد آن‌ها آگاهی یافته، از منزل کامرو^{۱۸۸}، سیصد نفر را منتخب کرده، این جماعت را میرشمس الدین با خود به قلعه‌ی پرستک برد. و آقا رستم با دسته لشگری به کوله دره نزدیک حدود فیروزکوه نزول نمود. در این وقت میرسین کیا^{۱۸۹}، یکی از سرداران لشگر گیلان، جاسوسی فرستاد و جای آقارستم را معلوم کرد و به سلطان هاشم خبر داد که: «اگر خود بر سر او می‌روید، فیها و الا چند سواری بفرستید تا بر سر او رویم که وقت است.»

در این اثنا خرکاری از فیروزکوه در راه به آقارستم رسید. آقارستم از او سراغ گرفت. خرکار گفت: «سیصد سوار سر راه انتظار تو دارند و اگر منزل تو را تحقیق کنند، بر سر تو می‌آیند.»

آقارستم متوحش شده، به طرف لاس^{۱۹۰} رفت. سلطان هاشم و میر عبدالملک به منزل آقارستم رفتند و او را نیافتند. اسباب و اسلحه و اسب و رکیب هرچه به دست آمد، بردند و به منزل پژم‌سر بازگشتند و از آن‌جا سلطان هاشم با کارکیا محمد و سپهسالار عباس، به ساری نزول کردند و اهالی آن‌جا ساحت، که آن‌جا عدت و شوکت دیدند، علو مرتبت میرزاعلی بر آن‌ها معلوم شد.

آقارستم هر دو روز به یک‌جای و هر دو شب در یک‌مکان قرار می‌گرفت، تا به هزار جریب نقل نمود و آسایش را بر خود حرام کرد. چون امراء گیلان، شمس الدین را در قلعه متحصن دیدند، صاحبان لواء به شیرگاه آمده، چند روزی در آن‌جا استقامت به خرج دادند و از آن‌جا به پای قلعه‌ی پرستک آمدند و اهالی را در تنگی محاصره به ستوه آوردند. اما عباس سپهسالار خیال کرد که اگر لشگریان گیلان به این سهولت فتح کنند، بیه پس را کی در نظر خواهند آورد. لهذا بر این شد که صورت فتح را به صلح تبدیل کند و در خلوت به امیرشمس الدین قصه‌ی مصالحه را به میان آورد. با آن‌که سلطان هاشم و میر عبدالکریم به هیچ‌وجه راضی به مصالحه نبودند، زیرا که آثار فتح نمودار بود. عباس هم چنان در خیال خود ابرامی داشت و در میان آراء اختلافی پدید آمد و

بدین واسطه مدت محاصره چهل روز شد. و سرداران و لشگریان دور قلعه‌ی پرستک را داشتند. آخر الامر چون که میر شمس‌الدین از خدا می‌خواست صلح شود، نزد سپهسالار عباس فرستاد و او را واسطه‌ی مصالحه قرار داد. از این قرار که بارفروشه دیه^{۱۲۱۱} از آن میر عبدالکریم باشد و آمل و ساری، متعلق به میر شمس‌الدین.

عبّاس با سلطان هاشم و کارکیا محمد در گفت‌وگو بود که نامه‌ای از میرزاعلی رسید به این مضمون که: «حسین بیک علیخان، با ده هزار مرد به قزوین رسیده، متوجه رودبار است. طوری کنید که زود برگردد.»

بنابراین خبر، تن به مصالحه در دادند. میر شمس‌الدین، خواجه عبدالله ساروی را نزد سرداران فرستاده، اظهار مخالفت نمود و بندیان را خلعت داده، روانه کرد و بارفروشه دیه را به میر عبدالکریم وا گذاشت. و لشگر گیلان از مازندران بازگشتند. در این وقت میرزاعلی در دیلمان بود. به طلب سپهسالار عباس فرستاد و او را به دیلمان آورد و مهمانی شاهانه نمود و علاوه بر خلعت و اسب و نقد و جنس، یک دیه از لمسر به او داده، وی را روانه‌ی بیه پس گردانید و به لشگریان التفات فرموده و مرخص نمود، چند روزی خستگی در کنند. اگرچه با آمدن حسین بیک این کار مصلحت نبود.

اسکندر بیک منشی ترکمان در تاریخ عالم آرای عباسی در ذیل سوانح سال نهصد و نه می‌نویسد:

«چون امیر حسین کیای چلاوی تمام ولایت رستمدر و جبال فیروزکوه و دماوند و هلرود^{۱۲۲۱} و آن حدود را در حیطه‌ی ضبط در آورده و دوازده هزار سوار جرّار بی‌شمار داشت، به حصانت قلاع و حصون مستظهر گشته، به خیال مخالفت افتاد و به حواشی عراق دست درازی می‌کرد. نیز جمعی از ترکمانان بایندری که در عراق ضعیف شده و سرکرده‌ی آن‌ها جهان بیک شاملو بود، جبال رستمدر و آستان امیر حسین کیا را پناه قرار داده و این فقره بیش تر اسباب غرور امیر حسین گردیده، با ملازمان شاه اسماعیل به طور بی‌ادبی سلوک می‌کرد. شاه اسماعیل در وقتی که عازم فارس بود، الیاس بیک ایقوت اغلی را با جمعی به دفع شر او نامزد نمود. امیر حسین کیا این خبر شنیده، قبل از

اجتماع سپاه قزلباش بر سر الیاس بیک ایلغار کرده مشارالیه خود را به قلعه‌ی ورامین کشید و چلاویان به پای قلعه آمده، مدتی او را محاصره نموده، بالأخره با او از در عهد و پیمان درآمدند و بعد آن ترك ساده لوح را با جمعی از همراهانش در کبودگنبد ری به غدر کشتند. این فقره به عرض شاه اسماعیل رسیده، دفع دیوساران رستم‌دار را پیشنهاد فرمود. و در اول بهار سال نهصد و نه از قشلاق قم بدان طرف نهضت کرد. و اول قلعه‌ی گلخندان را که در کمال حصانت بود، محاصره نمود و گرفت و قتل عام کرد و از آن جا به قلعه‌ی فیروزکوه رفته، آن قلعه را نیز تالی گلخندان ساخت. امیرعلی کیای ضماندار کوتوال قلعه، بعد از کوشش بسیار، التماس عفو نمود و با جمعی سالم ماند. دیگران به یاسا رسیدند. امیرحسین کیا، با دو هزار سوار و پیاده زیاد بر سر راه عساکر شاه اسماعیل در کمین نشست که دستبردی نماید، اما بعد از شنیدن خبر فتح گلخندان و فیروزکوه، دانست کاری از او ساخته نیست. پناه به قلعه‌ی استا که محکم‌ترین حصون این ولایت است برد. موکب شاه اسماعیل به پای قلعه رسیده، به لوازم قلعه‌گیری پرداخت. پس از محاربات معلوم شد مردم قلعه راهی از سنگ تراشیده، مخفی آب به قلعه می‌برند. شاه اسماعیل حکم کرد راه رودخانه را با وجود عظمت، گردانند. چلاویان را عطش مجبور کرده، قلعه را به تصرف دادند و قلعه‌ی استا، سی و سه روز در بند محاصره بود.

پس از تسلیم به استثنای چند تن از اهل قلم باقی محصورین از خشک و تر، به آتش قهر پادشاهی سوختند. از جمله گوشت مرادبیک جهانسوز شاملو را لشگریان شاه اسماعیل کباب کرده، خوردند و امیرحسین کیا در قفس آهنین محبوس شد و موکلان را غافل کرده، زخمی به خود زد و بعد از چند روز در یورت کبودگنبد جان بداد. و از اتفاق در همان مکان که لشگریان امیرحسین کیا، الیاس بیک و قزلباشیه را به قتل رسانیده بودند، به مکافات عمل خود گرفتار شد و کالبد بی جان او چند روز در قفس بماند و عاقبت سوخته و خاکستر شد.

نیز صاحب تاریخ عالم آرا در وقایع سال نهصد و شانزده گوید: «آقا رستم

روزافزون^[۲۳] که به تغلب بر ولایت مازندران استیلا یافته، نسبت به ملازمان درگاه شاه اسماعیل، راه خلاف پیموده، همیشه می گفت: «دست من است و دامن شاهی بیک خان.» در این وقت شاه اسماعیل، شاهی بیک خان را بکشته، یک دست او را بریده، با یکی از یساولان به مازندران فرستاد و گفت: «این دست را به مجلس آقارستم می بری و به دامن او می اندازی و می گویی، چون دست تو به دامن او نرسیده، ما دست او را به دامن تو رساندیم.» یساول در وقتی که آقا رستم با سرداران طبرستان انجمنی عالی داشت، بی خوف بر او وارد شده، دست را بینداخت و پیام او را بداد و بازگشت. آقارستم زهره اش آب شد و روز به روز ضعفش افزود تا درگذشت.»

نیز همین مصنف در جای دیگر می گوید: سلطان محمد و والدهی ما جدہ اش مہد علیا خیر النساء بیگم، نسب به سید قوام الدین می رسانند. یعنی خیر النساء بیگم دختر میر عبداللہ خان والی مازندران است و او از نژاد سید قوام الدین که مشہور به میر بزرگ بوده و سلسله نسب ایشان از قرار ذیل است:

میر عبداللہ خان بن سلطان محمود بن میر عبدالکریم بن میر عبداللہ بن میر عبدالکریم بن سید محمد بن سید مرتضی بن سید علی بن سید کمال الدین که معاصر امیر تیمور گورکان بود و در قلعهی ماهانه سر^[۲۴] چنان که در تواریخ مسطور است، محصور گشته، به جنگ و جدل پرداخت. و او خلف الصدق میر بزرگ مزبور است و نسب شریف به سید علی المرعشی می رساند و بدین جهت، سادات این سلسله را مرعشی می نامند. و سید علی چنان که در تاریخ جهان آرا مسطور است، از احفاد حضرت امام زین العابدین علیہ السّلم است.

بالجمله آن جناب از جمله سادات عظیم القدر حسینی و جامع سلطنت صوری و معنوی و مقامات علوی و سفلی و کاشف دقایق انفسی و آفاقی بوده. در اول حال به مجاهدت و ریاضت پرداخته، چون به کمال رسیده، انتظام ممالک طبرستان به حسن توجّهی عارف ربّانی حواله شده. در مازندران رحل اقامت انداخته، خانقاهش مرجع خاص و عام گشته، والی آن ولایت، افراسیاب چلاوی، ابتدا در حوزهی ارادت او داخل

س
و
ع

شده، بعد از علو و بسیاری مریدان ترسیده، با آن جناب بنای غدر را گذاشت و به دفع او جازم گشت و با گروهی بر سر خانقاه سید رفت. دفع صایل بر سید واجب شد و در مقام مدافعه برآمد. تیری از شصت قضا رها شد و بر مقتل افراسیاب رسید و آن جناب به ظفر اختصاص یافت و در آن ملک به سیف خروج کرده، سلطنت صوری را با خلافت معنوی جمع نمود و شرح این داستان را سید ظهیرالدین مؤلف تاریخ طبرستان در کتاب خود نگاشته و خلاصه‌ای از آن در حبيب السیر مسطور است.

نیز اسکندر بیک در ضمن سوانح سال نهصد و هشتاد و پنج و بعد در حوادث راجعه به طبرستان شرحی ذکر می‌کند و می‌گوید: «چون در زمان شاه طهماسب مازندران به ارث و استحقاق به میر عبدالله خان والد مهد علیا خیر النساء بیگم والدهی سلطان محمد تعلق داشت، میر سلطان مراد از بنی اعمام او با مشارالیه آغاز خصومت و دعوی استقلال نمود. و جمعی از مازندرانی‌ها که از میر عبدالله خان فایده‌ای نمی‌بردند، دور او را گرفتند و او به درگاه شاه طهماسب، بنای اظهار بندگی را گذاشت و از آن جا که میر عبدالله خان در ادای مالیات گاه گاه تعلل می‌نمود، شاه طهماسب به تربیت میر سلطان مراد پرداخت و او روز به روز در ترقی بود، تا آن که میر عبدالله خان از کم خدمتی‌های خود پشیمان شد و اظهار عجز و بندگی نمود. شاه طهماسب، الکای مازندران را میان ایشان قسمت کرد و هر کدام تقبلات کردند. و مقرر شد با هم برادرانه سلوک کنند و متعرض مملکت یکدیگر نشوند. اما میر عبدالله خان، تاب اعتبار و اقتدار میر سلطان مراد را در نیاورده، بر خلاف رضای پادشاه در کسر اعتبار او می‌کوشید و نمی‌گذاشت استقلال یابد. این فقره مکرر به عرض شاه طهماسب رسید. و احکام مؤکد به اسم هر یک صدور یافت. میر عبدالله خان دست از سرکشی نکشید، تا میر سلطان مراد خان بر او مسلط شد و او را از میان برداشت و حکومت کل مازندران، بر او مقرر شد. اما چیزی نگذشت که درگذشت و بعد از قضیه‌ی میر عبدالله خان پسر بزرگ ترش، میر عبدالکریم با امیر عزیز برادر همشیره‌اش، به درگاه شاهی آمد و منتظر عنایت بود که روزی نادانسته تریاک خورد و بمرد.

تاریخ
شمس

شاه طهماسب به رعایت بازماندگان، صبیبه‌ی او را برای سلطان محمد میرزا به زنی گرفت و فرزندان از او به وجود آمدند و میر عزیزخان ولد او را در سلك مقربان جا داده و حکومت نصف مازندران که به او تعلق داشت، به سلطان حسین میرزا تفویض فرموده، نصف دیگر را به سلطان محمود میرزا مشهور به میرزاخان ولد سلطان مراد دادند. اما بعد از انتقال شاه طهماسب و بیرون آمدن سلطان حسین میرزا، کل مازندران به سعی شمس الدین دیو^(۲۵) به تصرف میرزاخان درآمد.

در این اوقات که خیرالنساء بیگم دختر میر عبداللّه خان مادر سلطان محمد، ملکه‌ی ایران گشت، میرزاخان به درگاه آمده، از اعمال پدر عذر خواست و حکومت مازندران یافت - به شرط حسن سلوک و انقیاد. اما مفسدین، خاصه شمس الدین که رفتارهای ناشایسته، نسبت به سلسله‌ی مهد علیا کرده، میرزاخان را به خودسری واداشتند. مهد علیا طالب خون پدر شده، حکومت مازندران را به میرعلی خان از اقربای خود داده، ولی خان ترکمان را که مصاهرت آن سلسله داشت، به مظاهرت وی گماشت.

میرعلی خان، جوان صالح درویش نهادی بود. اما از ترس جرئت آمدن به درگاه نمی نمود. ناچار در قلعه‌ی فیروزجاه از حصون حصین مازندران تحصن جست و بعضی از ملازمان میر سلطان مرادخان با او موافقت کردند و با وجود آن که دست از حکومت کشیده، با بودن او کار میرعلی خان در مازندران تمشیت نمی یافت و تسخیر قلعه‌ی فیروزجاه نیز آسان میسر نمی شد. مهدعلیا پیره محمدخان را که از ارکان دولت بود با قورخمس خان شاملو و بعضی امراء، مأمور تسخیر حصن فیروزجاه کرد. رفتند و خبر فتح نیامد. مهدعلیا بی تاب شده، شاهرخ خان مهرداد را تکلیف رفتن مازندران کرد. چون وی رکن رکین دولت بود، شأن خود را اجل از این کارها می دانست. لهذا گفت: «پیره محمدخان که رفته کافی است. اگر کمکی خواست، می فرستیم.»

مهدعلیا متقاعد نشده، سلطان محمد را به این کار واداشت، و آخرالامر شاهرخ خان با کمال اکراه روانه شد و در پای قلعه‌ی فیروزجاه، با پیره محمدخان و قورخمس خان ملاقات کرد و استعداد قلعه‌داری میرزاخان را معلوم نموده، دانست

تسخیر قلعه به زودی ممکن نیست. با میرزاخان بنای مراسله را گذاشت و به نصیحت پرداخت و گفت: «مقاومت با دولت امکان ندارد و اسباب برافتادن خاندان است. بیایید با ما که مقرران حضرتیم به درگاه رویم و عجز آغازید. شاید مهدعلیا بر سر مرحمت آید و باز حکومت مازندران، تو را شود و اگر نشد، در جای دیگر توطن اختیار می‌نمایی و به فراغت می‌گذرانی.»

میرزاخان اذعان کرد، اما گفت: «اهل مازندران به اندک جریمه از خصم یا قاتل نمی‌گذرند و مهدعلیا پدر مرا قاتل پدر خود می‌داند و البته می‌خواهد به قصاص مرا بکشد. من حفظ جان خود می‌کنم. برای حکومت تلاشی ندارم.»

شاهرخ خان و امرا قسم خوردند که نگذارند شاه و مهدعلیا قصد خون میرزاخان یا میل کشیدن چشم او یا کشتن اولاد او نمایند. میرزاخان چون می‌دانست در دربار سلطان محمد کاری بی‌مشورت امرای مزبور فیصل نمی‌شود، مطمئن شده، قلعه را تسلیم کرده و بیرون آمده، امرا پیرامون اموال او نگشته، قلعه را به گماشتگان مهدعلیا سپردند. و میرزاخان را برداشته به آستان شاهی آمدند و هیچ گمان نمی‌کردند مهدعلیا التماس آن‌ها را قبول نمی‌نماید. لکن مشارالیها چون ماجرا را شنید، آزرده شد. چه میلش این بود، قلعه قهراً مفتوح شود که بعد اگر جان میرزاخان را ببخشد، زایدالوصف ممنون گردد. لہذا به رغم امرای عزم خود را در کشتن میرزاخان جزم نمود.

چون شاهرخ خان و امرا به یک فرسخی قزوین رسیدند، مهدعلیا سی نفر قورچی فرستاد که میرزاخان را از دست امرا گرفته، خود به شهر بیاورند و به آن‌ها سپرد وقت شب بی اطلاع امرا او را هلاک نمایند. همین که قورچیان به امرا رسیده و میرزاخان را طلب کردند، امرا به شبهه افتاده، ابتدا از تسلیم نمودن میرزاخان ابا و امتناع ورزیدند. قورچیان به اصرار پرداختند. امرا مخالفت صریح را جایز ندانسته، با کمال کراهت آن بیچاره را به قورچیان سپردند و آن‌ها در همان شام او را به راه عدم فرستادند. امرا از این حادثه نهایت دلتنگ شده کینه‌ای را که از مهدعلیا در دل داشتند، زیاد نمودند و چون علاجی نداشتند، دیگر از آن مقوله چیزی بر زبان نیاوردند و بعد از آمدن به شهر، به

خدمت مهدعلیا رفته، تفقدی که باید ندیدند. این نیز مزید آزردهی گشت و هر روز بر این رنجش افزود تا آخر به تحریک محمد خان ترکمان، که از حکومت کاشان معزول شده بود، به دفع مهدعلیا جازم گشته و مکنون خاطر خود را به ظهور آوردند و قتل میرزاخان که سید زاده‌ی صالح بی گناه بود، برای مهدعلیا یمنی نمود.

هم چنین میر علیخان از حکومت مازندران بهره نبرد و در جوانی بمرد و هرج و مرج تمام به احوال مازندران راه یافت و به رسم ملوک الطوائف، در هر سری سودایی پدید آمد. عاقبت قلعه‌ی اولاد و نصف مازندران را آقا الوند دیو و نصف دیگر را سید مظفر مرتضایی که از امرای مازندران بود، ضبط کردند و اعیان آن ملک دو فرقه شده بعضی با الوند و برخی با سید متفق گشتند. و از کثرت حوادث که در دولت حادث می شد، از امرای پادشاهی، کسی به حال مازندران نمی پرداخت.

نیز اسکندر بیک منشی صاحب عالم آرا در سوانح سال هزار و پنچ می گوید: چون ولایت طبرستان یعنی مازندران ملک طلق اولاد میر عبدالله خان جد مادری شاه عباس است، تصرف آن شرعاً پادشاه را شایسته باشد. خاصه در صورتی که سید مظفر مرتضایی و الوند دیو و ملک بهمن لاریجانی که هر یک قسمتی از این مملکت را متصرف بودند، مکرر بی ادبی‌ها به اولاد میر بزرگ (سید قوام‌الدین) می نمودند و در ادای خراج تعلل می ورزیدند و راه نفاق می رفتند. بنابراین مقدمات شاه عباس، فرهادخان را به مازندران فرستاد که آن ولایت را مسخر و مصفا نماید و در آن حکومت کند. فرهادخان با لشکر آراسته به مازندران رفت و استمالت نامه‌ها به امرای متغلب نوشت و همه را به انقیاد دعوت نمود. مردم آن ولایت مخصوصاً سید مظفر حسین که قصد خودسری داشت؛ در آمدن مسامحه می کرد. اما بعد از ارسال رسل و مراسلات، رام شده، آمد و فرهادخان به تکریم او پرداخت و گفت باید به درگاه پادشاهی روی. سید مظفر راضی شد، به شرط این که فرهادخان با او همراه و در آستان پادشاه شفیع او شود و قصدش این که شاه عباس، حکومت مازندران را باز به او تفویض نماید.

فرهادخان مصلحت را با او به قزوین آمد و ظاهراً مشمول الطاف پادشاهی شد.

لکن در باطن به او میلی نداشتند و او تفرّس این حال کرده، در منزل فرهادخان با تزلزل به سر می برد. آخر الامر از حکمرانی مازندران مأیوس شده، قرار داد با فرهاد خان به آن ولایت رود و مردم آن ساحت را مطیع کند و خود با اهل و کسان به عراق آید و در آن جا متوطن شود. چون مرخص شد و با فرهادخان به مازندران رفت و به آمل رسیدند، ملازمان او قلعه‌ی آمل را مستحکم ساخته، به قلعه‌داری پرداختند و فرهادخان به لوازم قلعه‌گیری شروع نمود. ملک بهمن که در لاریجان بود، به حسب ظاهر اظهار اطاعت می کرد و پیغام می داد: «مرا در باب قلعه‌اختیاری نیست. آملی‌ها حکومت قزلباش را کاره‌اند.» و در باطن، طریق خلاف می‌پیمود و به اهل قلعه که اکثر ملازمان معتمد او بودند، می‌فهمانید که مردانه به مدافعه کوشید.

توقف فرهادخان در پای قلعه طول کشید و سید مظفر نیز از اردوی فرهادخان فرار کرده، به ساری که در تصرف گماشتگان او بود، رفت و قلعه‌ی (از) داره کله^{۱۲۶} را محکم کرده، در آن نشست و خلاف خود را ظاهر ساخت. چند نفر از بزرگان مازندران که نزد فرهادخان آمده بودند، اقتدا به سید مظفر کرده، هر یک به حکومت گاه خود شتافتند. فرهادخان در تسخیر قلعه ساعی شده آن را بگرفت و مفسدان را از میان برداشت و برای آمل حاکم تعیین کرد و متوجه فتح محال دیگر گشت. بزرگان که فرار کرده بودند، يك بک آمده، عذر خواستند و فرهادخان از آن‌ها گذشت و با اقتدار قصد تسخیر قلعه‌ی اژدراره کله را نموده، به جانب ساری شتافت. سید مظفر را وحشت گرفته، از قلعه بیرون آمده با اضطراب به جنگل گریخت و چون معجون‌های افیون دار می‌خورد، علاوه بر نیم مثقال افیون خالص. و ملازمانش در آن هنگامه حقه‌ی معجون به او نرسانیده سه روز چون بی کیفیت گذرانید، بیمار شد و با ضعف و بی اعتبار به خدمت فرهادخان آمد. و مداوا سودی نکرده، مبتلا به اسهال گشته، درگذشت.

بعد از فوت او، فرهادخان در مازندران استقلالی به هم رسانیده، اکثر محال را ضبط نمود. و الوند سلطان برادر خود را در مازندران گذاشته، به درگاه شاه عباس آمد و حقایق حالات را به عرض رسانید. اما الوندیو حاکم سوادکوه از شنیدن خبر مرگ سید

مظفر وحشت کرده، چنان دانست که او را کشته‌اند و بر بی‌اعتمادی او افزود. و ملک بهمن که مردی فتنه‌انگیز بود، مازندرانیان را بر الوند سلطان بشورانید و نمی‌خواست الوند دیو و بزرگان مازندران، با لشگر قزلباش آمیزش کنند. الوند دیو که چاشنی حکومت چشیده، نیز ترك آن بر او دشوار بود و به اغوای ملک بهمن اطاعت نمی‌نمود و این معنی بر امنای شاه عباس معلوم گشت و دانستند تا ملک بهمن دفع نشود، طبرستان در ید اقتدار ملازمان پادشاهی استقرار نمی‌یابد لاجرم فرهادخان را بر سر او فرستادند.

نیز صاحب عالم‌آرا در وقایع سال هزار و شش گوید:

«ولایت رستم‌دار در میانه‌ی ولایت مازندران و گیلان واقع شده و مشتمل بر دشت و جبال است. طولش از حدود آمل و مازندران تا تنکابن، عرضش از کوه دماوند تا کنار دریای خزر. در عهد خلفای عباسی، کلّ ولایت رستم‌دار مع مضافات در تصرف اجداد ملک کیومرث بن بیستون بن گسته‌م ماضی بوده که نسبت به جاماسب بن فیروز، عمّ انوشیروان بن قباد ساسانی درست می‌کرده‌اند. و به تصاریف زمان، خرابی به بعضی محال، خصوصاً شهر رویان که سابقاً ضمیمه‌ی رستم‌دار بوده، راه یافته. بعض دیگر از ولایت مذکور به تصرف سلاطین ایران درآمده، داخل عراق شده. آنچه در تصرف رستم‌داریان مانده، لاریجان و نور و کجور بوده که میانه‌ی اولاد ملوک انقسام یافته – چنان که سابق ذکر شد. در عهد شاه طهماسب سه طبقه از ایشان به حکومت قیام داشتند. ملک بهمن والی لاریجان که در عهد قدیم از توابع کجور بود. و ملک بهمن عزیز والی نور. و ملک سلطان محمود والی کجور بود.

در جلوس شاه عباس، ملک سلطان محمود و ملک عزیز، فوت شد. پسران ایشان که هر دو ملک جهانگیر نام داشتند، هر یک ملک موروثی خود را در تصرف داشتند. وقتی که موکب پادشاهی در بیلاق لار بود، هر دو به درگاه آمده، ملازمت حضرت را اختیار نمودند. والی نور مرد درویش عاقبت دوست بود. الکای خود را پیشکش کرده، حسب الاستدعا، محلی در ساوه به اقطاع او دادند و در همان جا بمرد. و ملک جهانگیر حاکم کجور در سلك مقرّبان منسلك گشت و محسود اقران شد. و ملک پدر را در تصرف

داشت. چون ملك بهمن به جزای اعمال خود رسید، ارشد اولاد وی ملك كيخسرو که هفده ساله بود، با اهل و برادران در قلعه‌ی سمنکور مسکن داشت و خزاین خود را به آن جا نقل نموده، ملك بهمن به اعتقاد این که تا او و اولادش این قلعه را دارند آسیبی به ایشان نخواهد رسید.

اما ملك كيخسرو بعد از واقعه‌ی پدر از غضب پادشاهی ترسیده، جرئت مخالفت نداشت و ملازمان و اتباع ملك بهمن نیز از ظلم و اعمال ناشایسته‌ی او آزوده بودند و عدم او را موجب آسایش خود می‌دانستند. لهذا در مقام حراست قلعه و فرزندان او برنیامدند و ملك كيخسرو چاره‌ی خود را منحصر به آمدن به درگاه دید و با چند نفر از ریش سفیدان به آستان پادشاهی آمد و متقیل شد قلاع خود را تسلیم نماید.

محمد بيك بیگدلی از عظمای طایفه‌ی شاملو و مقربان حضرت به ضبط اموال ملك بهمن و به دست آوردن قلاع و فرزندان او مأمور و روانه‌ی آنصوب شد و قلعه‌ی لاریجان و سمنکور را - که در حصانت شهره‌ی آفاق است - به تصرف درآورد و اموال ملك بهمن را از نقود و نفایس اموال و تفنگ و اسلحه و یراق و اسباب بزرگی، ضبط کرد و اولاد و اتباع او را برداشته، به قزوین آمد.

چون شاه عباس عهد کرده بود اگر ملك بهمن را با قلاع و فرزندان به دست آرد، جمله را به ملك سلطان حسین دهد، به وعده وفا نمود. الکای لواسان را به ملك سلطان حسین دادند و لاریجان را به تیمول حاکم قزلباش. و دولت آن سلسله سپری شد.

گویند ملك بهمن قساوت قلبی عظیم داشت و در زندان او اشخاصی بودند که به خطای اندک، بیست سال و سی سال در حبس مانده، از جمله عورتی را به انتقام پدر و برادر گرفته، چند سال در زندان او بود تا بمرد. آخر مکافات اعمال خود را دید. اما ملك جهانگیر که در حضرت پادشاهی معزز می‌زیست و او را دیوانه‌ی ساده لوح پنداشته بودند و کمال مرحمت را درباره‌ی او مبذول می‌داشتند، جهل و جنون او را به فرار وادار کرده، از درگاه شاهی به کجور گریخت و حصون خود را استوار نموده، طریق عصیان پیش گرفت.

قورچیان به سرکردگی اللّٰه قلی بیک قورچی باشی، مأمور به دست آوردن او شدند. جهانگیر به قلعه‌ی مارانکوه کجور - که به حصانت مشهور است - تحصّن جست. قورچیان آن حصن را محاصره کردند و توپچیان در پای قلعه، توپی قلعه کوب ریخته، به قلعه بستند و جنگ در گرفت و تا چهار ماه محاصره امتداد یافت و هر روزه جدال در کار بود.

در این اثنا، واقعه‌ی غریبی رخ نمود: رستم‌داریان در صدد غدر برآمدند و شتّامت آن به ایشان راجع گردید. تبیین آن که، بزرگان یکی از قلاع، قرار دادند قورچی باشی سردار لشکر را بکشند و محصورین مارانکوه را نجات دهند. نزد قورچی باشی آمدند و در تسخیر قلعه تعهدات کردند و قورچی باشی مراتب را به آستان شاهی عریضه کرد و خلّاع فاخره برای بزرگان آمد. اما شاه عباس به قورچی باشی نوشت که: «از مکر رستم‌داریان ایمن مباش و احتیاط را از دست مده.»

بزرگان رستم‌داری هر روز به خرگاه قورچی باشی آمده، در گرفتن قلعه تدبیرات اظهار می کردند و قورچی باشی با کمال عقل، فریب ایشان را خورده، به قول آن‌ها اعتماد می نمود. تا روزی که به حمام رفته بود، مسلّح بر سر حمام آمدند که عرض لازمی در باب قلعه داریم و می خواستند بعد از اجازه سر حمام قورچی باشی را پاره پاره کنند. یکی از ارباب مواضعه، همان ساعت خبر داد. قورچی باشی قبل از بیرون آمدن، فرستاده‌ی یوزباشیان را طلبید و حکم کرد آن‌ها را گرفتند و زنجیر کردند و بعد از تحقیق، جمله معترف به سوء قصد خود شدند و تماماً مقتول گردیدند.

بعد از قتل آن جماعت و تصرف قلعه‌ی ایشان، ملک جهانگیر از قلعه‌داری به تنگ آمده، برادران را در قلعه گذاشته، خود شبی از قلعه‌ی مارانکوه بیرون آمده، به قلعه‌ی دیگر رفت. در آن قلعه نیز نتوانست بماند. داخل بیسه و جنگل شد و هر روز در جایی و هر شب در مقامی به سر می برد. بعد از چند روز قورچیان دانستند جهانگیر در قلعه نیست. چون در میان قلعه چوب بسیار کشیده بود و گلوله‌ی توپ، خشت و گل یکی از بروج قلعه را ریخته و چوب‌ها نمایان شده، دو سه نفر از قورچیان در تاریکی شب، به

پای دیوار برج آمده با نفت و آتش که همراه داشتند، چوب‌ها را آتش زدند و چند برج بسوخت. محصورین مضطرب شده، فریاد الأمان برآورده، در قلعه را گشودند و قورچیان وارد قلعه شده، از برادران ملك جهانگیر، ملك كاوس را که در قلعه بود گرفتند و برادر دیگر را که ملك اشرف نام داشت و در قلعه‌ی هرسین بود، ابن حسینخان فیروز جنگ حاکم تنکابن دستگیر کرده، نزد قورچی باشی آورد. و معظم سپاهیان کجور به جزا و سزا رسیدند. و سایر مردم در سلک رعایا منسلک گشتند.

بعد از آن قورچیان به تفحص جهانگیر در بیشه‌ها متفرق شدند. از قضا جمعی از طایفه‌ی صوفی ملازم ولی سلطان حاکم رانکوه گیلان، به امر شاهی به کمک قورچی باشی می‌رفتند. در میان بیشه به ملك جهانگیر و چند تن همراهان او برخوردند. اینان گریخته و آنان تعاقب کرده، عاقبت جهانگیر و همراهانش دستگیر گشته، آن‌ها را به اردوی قورچی باشی آوردند. اما شب هنگام صوفیان او را ربوده، خود به درگاه بردند و قورچی باشی هم فتحنامه فرستاد. در وقتی که رایات اعلی از لرستان برمی‌گشت، و شاهویرودی خان را به دست آورده بودند، این خیر به سمع شاه عباس رسید. چون از ابن حسینخان و مردم او در تسخیر ولایات مزبوره خدمات به ظهور رسیده، در اول حال، الکای کجور به جایزه به او مرحمت شد. بعد از فتح خراسان ابن حسینخان حاکم سرخس گشته و کجور را به قورچی باشی دادند و برادران ملك جهانگیر و سایر گرفتاران در ساوچ بلاغ، به امر اعلی نابود شدند و هر سه طبقه‌ی ملوک رستمدر هیچ گشت.

نیز اسکندر بیک فتح قلعه‌ی اولاد را به شرحی مبسوط نگاشته و مراد قلعه‌ی اولاد دیو است که از نقاط مهمه و قلاع قدیمه‌ی موضوع این کتاب یعنی ولایت سوادکوه است. و طایفه‌ی دیو هم از اهالی آن حوال محسوب. چنان که طایفه‌ی روزافزون هم از مردم آن بلوکات به شمار می‌آیند و از طایفه‌ی دیو، اسم جماعتی در کتب تواریخ هست. و از طایفه‌ی روزافزون نیز معدودی به حکمرانی ایالات وسیعه‌ی طبرستان عموماً و سوادکوه خصوصاً مشهوراند. و در کتب اخبار و سیر مسطور.

خلاصه اسکندر بیک در باب فتح قلعه‌ی اولاد که از وقایع سال هزار و شش است، می‌گوید: «از سوانح اقبال که در این سال به ظهور رسید، فتح قلعه‌ی اولاد است، از قلاع مشهوره‌ی مازندران. تبیین آن که سال قبل که فرهادخان به مازندران رفته بود، اکثر محال آن ولایت را متصرف شده، الوند سلطان برادر خود را در مازندران گذاشته و قلعه‌ی اولاد که از آثار قدیمه‌ی پادشاهان فرس و محکم‌ترین قلاع طبرستان است، در تصرف الوند دیو بود و دم از خودسری می‌زد و مفسدان آن ولایت که میل حکومت داشتند نیز، به تحریک او درست راه اطاعت نمی‌پیمودند.

الوند سلطان، صلاح وقت را با الوند دیو و آن جماعت مدارا می‌کرد. چنان که بعضی او را به موافقت یاغیان و خلاف برادر متهم داشتند. اگرچه الوند سلطان اندکی جنون داشت، اما نه تا این حد که مخالف برادر باشد.

باری شاه عباس بعد از عود از لرستان، فرهادخان را رخصت رفتن مازندران و گرفتن قلعه‌ی اولاد داد و او روانه‌ی آن صوب شده، نخست برادر را که متهم به یاغیگری شده، گرفت و به درگاه اعلیٰ فرستاد. و بر شاه عباس معلوم شد که آن نسبت افترا است و اگر خلاقی کرده از سفاهت بوده یا مصلحت را چند روزی با دشمن مدارا نموده، لهذا مطلق العنانش کردند.

اما فرهادخان با اقتدار تمام به انتظام مهام کل طبرستان مشغول شد و نخست با الوند دیو باب مراسلات را گشود. وی چون حال ملک بهمین را در نظر داشت، از ترس جان به ملاقات راضی نمی‌شد. فرهادخان مصمم محاصره‌ی قلعه‌ی اولاد گشت. الوند دیو چون امید به معاونت کسی نداشت، خود را محصور ساخت. اولاد و اتباع را در قلعه گذاشته، خود با معدودی روی به جنگل نهاد. فرهادخان قلعه را به تدابیر گرفت و متملکات الوند دیو و اتباع را به دست آورد و شرح این فتح را به درگاه اعلیٰ عرضه داشت. و در آن وقت که موکب شاه عباس از قزوین به اصفهان می‌رفت، خبر فتح قلعه‌ی اولاد، در کاشان به او رسید. و فرهادخان به خلاع فاخره و جوایز، سربلند شد و الوند دیو خود در پیشه‌ها سرگردان می‌گشت.»

نیز صاحب عالم آرا در سوانح سال هزار و هفت می گوید:

«شاه عباس بعد از فراغت از مهام استرآباد به قصد دستگیر کردن الوند دیو و سایر دیوساران مازندران، متوجه آن سامان گشت و مقرر شد که اگر لازم شود، زمستان را در مازندران قشلامیچی کند و تا آن ساحت درست مصفاً نشود، به جانب عراق نهضت ننماید. اعیان طبرستان را هم به وعد و وعید مکلف به پیدا کردن الوند دیو نمودند و جمعی را از پیش برای انجام این مهم فرستادند.

الوند دیو که این اخبار شنید، جز استیمان از حضرت چاره‌ای ندید. یکی را خدمت شاهزاده خانم عمه‌ی شاه فرستاد و پیغام داد که اگر آن معظمه، شفیع این گنهکار شوند و متقبل عفو تقصیرات من گردند، با سر به درگاه می‌آیم.

شاه عباس واقف این مضمون گردیده، فرمود که: «اگر الوند از روی اخلاص به درگاه آید، جان و مال و عرض و ناموسش در امان است و الاً تا دفع شر او را ننماییم از مازندران حرکت نمی‌کنیم.»

الوند دیو مستظهر به عاطفت پادشاهی شده، خود را بر در سرای همایون انداخت و نوازش دید و جرایم او را عفو کردند - به شرط آن که هوای حکومت سوادکوه را از سر به در نماید و با اهل و فرزندان به عراق آید و در ظلّ عنایت شاهانه مرفه زندگانی کند.

الوند دیو از این مژده، کلاه شادی خود را بر آسمان انداخت و با متعلقان به عراق آمد و به توطّن در شیراز رغبت نمود و در آن جا متوطن شد. چون شاه عباس از این خیال فارغ گشت، به گشت و شکار مازندران مشغول گردید و به هر کس ظنّ طغیان می‌رفت، بعضی را سیاست کرده، برخی را به عراق فرستادند و طبرستان که ارثاً این پادشاه را بود، رسماً نیز از متملکات به شمار آمد و موکب پادشاهی از راه دماوند - که نهایت صعب است - متوجه عراق شد. و در این وقت کوهستان دماوند، زیاده از يك نیزه برف داشت.»

هم اسکندر بيك در وقایع سال هزار و بیست و نه گوید:

«از سوانح غریبه‌ی این سال خیال فاسد چند نفر از شیخان شیاد گیلانی است. هر چند طبع بشر همواره به وسوس شیطانی فریفته می‌شود، اما گیلانی‌ها را این استعداد بیش تر است و به انحراف زودتر جسارت می‌نمایند. مؤید این معنی آن که در این سال چند نفر شیخ شیاد به خیالات فاسده افتادند و یکی از ایشان سید محمد نام بود که خود را رسول و نایب حضرت صاحب‌الامر عجل‌الله تعالی فرجه خواند و دو سه نفر دیگر را خلفا و اعیان خود شمرد. و ابتدا دو نفر را به رسالت نزد شاه فرستاده و منشوری مشتمل بر نصایح نوشت و بشارت ظهور حضرت را داده، اظهار داشت که من رسول صاحب‌الامر و فلان و فلان، داعی و خلیفه‌ی من می‌باشند. چون این منشور به درگاه شاهی رسید، اسباب خنده و استهزای امانا گشت. فرستاده‌ی سید را به احترام آوردند و نصیحت کردند، نشنید و در قول خود ابرام نمود، سیاستش نمودند، به کذب خود معترف شد و جان در راه دعوی سفیهانه گذاشت.»

نیز همان مؤلف در سوانح سال هزار و سی و یک شرحی از راه عرّاده رو و شوسه که شاه عباس کبیر در مازندران (سوادکوه) ساخته، می‌نویسد و می‌گوید:

«بیر اذکیا پوشیده نیست که طرف کل دارالمرز، خصوصاً مازندران، صعب و تنگ است و گذار جبال شامخه و کمرهای کوه مشکل و عبور یک سوار از آن مضایق ناهموار به غایت دشوار و در هر قدم از خوف خطرها ناچار پیاده می‌شدند. و گذشتن شتر با کمال آهستگی از آن معابر، محال می‌نمود و به همین جهت، اهالی آن ولایت شتر ندیده بودند و چون دیدند، بی‌اندازه تعجب نمودند.

بالجمله متنزهات مازندران، چون مطبوع طبع همایون شاه عباس بزرگ شد، با اکثر اوقات در آن ولایت، قشلامیشی و تفرّج و شکار می‌نمود و شهر فرح آباد و قصبه‌ی اشرف، مقرّ جلال بود. لهذا همت به عمارت آن نواحی گماشتند و از آن جا که به ملتزمین رکاب شاهی و سایر عابریین به واسطه‌ی خطر گذارهای جبال و بارندگی بسیار و گل و لای زیاد در مکان‌های هموار، سخت می‌گذشت و دوچار خسارت می‌شدند، رأی همایون چنین اقتضا نمود که به توسیع طرق صعبه و تسطیح و ساختن آن اقدام

نمایند و شوارع را چنان کنند که شتران به قطار بی زحمت و دهشت، عبور نمایند و چنین کاری که به نظر محال می آمد، پرداخته و چنان راهی ساخته شود. و میرزاتقی وزیر طبرستان مأمور انجام این خدمت شد. و جمعی از غلامان خاصه را که سمت تابینی وزیر داشتند، فرمودند همراه او باشند و هرچه فرماید، اطاعت کنند. اخراجات از مال خاصه ی سرکار و اهالی مازندران نیز در این کار خیر به مرد و عمله مدد نمایند.

میرزاتقی شروع به کار کرد و نهایت جهد را مبذول داشت و اعظم راه‌ها که باید ساخته شود، راه سوادکوه بود که از الکای خوار و هلیرود و فیروزکوه، به مازندران می رود و راه مترددین اردوی شاهی نیز همان بود. و تا فرح آباد قریب هشت منزل و تخمیناً چهل و پنج فرسخ، بلکه زیاده است.

استادان سنگ تراش چابک دست و تیرداران و بنایان و عملی آن کار را جمع آورده، بر روی رودخانه‌ها که در راه بود، پل‌های محکم بستند و به قدر طغیان آب هر رودخانه، با سنگ و آجر و گچ و آهک ساختند و در ممر سیلاب‌های عظیم که در وقت بارندگی از جبال می‌ریزد، نقب‌ها کنده، در هر جا که مظنه‌ی آن بود که به مرور از کثرت سیلاب خرابی راه یابد، با آهک و سنگ و آجر، اسباب استحکام فراهم آوردند و به رودخانه ملحق کردند. و در همواری خیابان‌ها طرح نمودند و آنچه بیشه و جنگل بود، تیرداران از درخت خالی کرده، خاک و ریگ از جاهای دوردست آورده، ماهی پشت بلند ساختند. و دو طرف، جوی‌ها کردند که آب باران از شوارع به جوی‌ها ریخته، به رودخانه‌ها جاری گردد. چنان که در میان راهی که وسعت داده در بعضی جاها جوی‌های قوی انداخته، آنچه سنگ خاره بود، سنگبران تراشیده، صنایع غریب به ظهور آوردند و در اندک زمانی این کار خیر صورت انجام یافت. و شتران باردار، قطار قطار پهلوی یکدیگر عبور کردند. هم‌چنین در کل شوارع مازندران به توسیع کوشیده، صعب‌ها سهل شد و از اتفاقات حسنه‌ی (کارخیر) تاریخ، این امر شگرف است.»

نگارنده گوید تا این جا خلاصه‌ی احوال ملوک طبرستان که موضوع این تاریخ یعنی سوادکوه، اختصاص کلی یا ارتباط تام به ایشان دارد، نگاشته شد. اینک از تواریخ سایر

طبقات سلاطین آنچه راجع به موضوع مذکور است، محض تکمیل نوشته می شود.
مورخ آل سبکتکین، ابوالفضل بیهقی در سوانح سال چهارصد و بیست و شش
می گوید:

«در سیزدهم ماه ربیع الاول، امیر (سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی) به
ستارآباد آمد و خیمه‌ی بزرگ بر بالا زده بودند. از شهر بر آن جانب که راه ساری بود،
آن پرده سخت فراخ و بلند. و همه‌ی سواد ساری زیر آن و جایی سخت منزّه بود. و
سراپرده و دیوان‌ها همه زیر آن پرده زده بودند و این‌جا رسولی دیگر رسید، از آن
باکالنجار، و دیگران و پیغام گذارد که ایشان بندگانند فرمانبردار. و راه‌ها تنگ است
کرانکند که رکاب عالی برتر خرامد. هر مراد که هست گفته آید تا به طاعت و طاقت
پیش برند.

جواب داد که مراد افتاده است که تا به ساری باری بیاییم تا این نواحی دیده آید و
چون آن‌جا رسیدیم، آنچه فرمودنی است فرموده آید.

رسولان بازگشتند و روز نوزدهم بود و بیست روز مانده از ماه ربیع‌الآخر امیر از
ستارآباد حرکت کرد و به ساری رسید. روز پنجشنبه، سه روز مانده از این ماه. و دیگر
روز آدینه حاجب نوشتکین و ابوالحسن را با فوجی لشگر به دهی فرستادند که آن‌را
قلعه‌ای بود و در وی پیری از اعیان گرانیان. تا آن قلعه را گشاده آید. و ابوالحسن
دلشاد دبیر را نامزد کردند به صاحب بریدی لشگر. و نخست کاری بود که ابوالحسن را
فرمودند. و این قلعه سخت نزدیک بود به ساری و برفتند و به نیمروز بستند و زود باز
آمدند و چنان که ابوالحسن حکایت کرد، خواجه بونصر را که آن‌جا بسیار غارت و
بی‌رسمی رفت. و چنان که رفته بود در مجلس عالی باز نمود و به موقع افتاد و مقرر
گشت که وی سدید و جلد است. و این پیر را به درگاه آورند با پیره‌زنی و سه دختر
غارت‌زده و سوخته شده. و امیر پشیمان شد و پیر را بنواخت و از وی بحلی خواست و
بازگردانیدش. و مرا چاره نیست از باز نمودن چنین حال‌ها، که از این بیداری افزایش و
تاریخ بر راه راست رود، که روا نیست در تاریخ تحریف و تغییر و تبدیل کردن. و

نوشتکین والوالجی اگر بد کرد خود بسیجید آن راه بد را و دید آنچه کرد.

و روز یکشنبه ی غره‌ی جمادی‌الاولی، امیر از ساری برفت تا به آمل. و این راه‌ها که آمدیم و دیگر که رفتیم سخت تنگ بود. چنان که دو سوار بیش ممکن نشد که بدان راه برفتی و از چپ و راست همه بیشه بود ناهموار. کوه و آب‌های روان چنان که پیل را گذاره نبود و در این راه پلی آمد چوبین و سوری سخت بوالعجب و نادر، چون کمائی خم‌ماخ و سخت رنج رسید لشگر را تا از آن پل بگذشت. و آب رود سخت بزرگ. نه اما زمینش چنان بود که هر ستور که بر روی برفتی، فرو شدی تا گردن. و حصانت آن زمین از این است. این جا فرود آمدند که در راه شهر و گیاه خورد بزرگ بود که ساحت بسیار داشت. چنان که لشگری بزرگ فرو نتوانستی آمد. و از نزدیک ناصر علوی و مقدمان آمل و رعایات سه رسول آمد و باز نمودند که پسر منوچهر و باکالنجار و شهر آگیم و دیگران. چون خبر آمدن سلطان سوی آمل شنیدند، به تعجیل سوی ناتل و کجور و رویان رفتند؛ بر آن جمله که به ناتل که آن جا مضایق است، با لشگر منصور دستی بزنند.»

و فضل‌الله رشید‌الدین، صاحب تاریخ‌غازانی، در وقایع سال ششصد و نود و یک هجری می‌نویسد:

«این زمستان قشلامیسی، در حدود سلطان‌دوین و قراتقان فرمود. و امیر نورین به سملقان و جرمغان بود. و غازان خان در آن زمستان به طوی و نخجیر و شکار و جانور پرانیدن گذرانید. چون اول فصل بهار سنه‌ی ششصد و نود و دو به تازگی روی نمود، آوازه‌ی یاغی متواتر شد و رایات همایون بر صوب جرجان و شهرنو و جوزجایاد نهضت فرمود. و امیر نورین در سملقان به شرف بندگی رسید و از آن جا عزیمت آذربایجان مصمم فرمود. و امیر قتلقشاه را به محافظت دیار خراسان با لشگرها گذاشت. و با امرای نورین و ستلمیش به راه مازندران نهضت فرمود. و امیر قتلقشاه دختر جرعمای را خواسته بود و در بیشه زفاف کرده، مراجعت نموده. و رایات همایون از همیشه روان شد و اردوها را در حدود مازندران بگذاشت. و آن شب تا سی فرسنگ براند و به راه شاه دیز

به جانب فیروزکوه بیرون آمد و به دماوند يك هفته مقام فرمود. و صاحب سعدالدین ساوجی را با ستلمیش آن جا بگذاشت تا اموال مازندران و قومس و ری ضبط کند.»
هم رشیدی در احوال آن سال می گوید:

«و آن زمستان، در مازندران از هیچ طرف فتنه و تشویش نبود و چون بهار سنه‌ی ششصد و نود و سه روی نمود، شهزاده بر صوب دامغان به جانب دماوند نهضت کرد و به راه سلطان میدان فیروزکوه بیرون آمد و به دماوند بیلاق کردند.»
عبدالرزاق بن اسحق سمرقندی، در مطلع السعدین - که تاریخ گورکانیان است - در اتفاقات سنه‌ی هفتصد و شصت می نویسد:

«(ذکر خروج امیر قوام الدین در ولایت مازندران) امیر قوام الدین در حوالی بلده‌ی آمل، در قریه‌ی دابویی، زاهد و گوشه نشین بود. جمعی از مازندرانیان، معتقد او شدند و ملازم وی گشتند. و امیر افراسیاب چلاوی که از آن وقت حاکم مازندران بود نیز معتقد او شد و به سبب اعتقاد او، کار سید رونق یافت و طمع تسخیر مازندران در ضمیر او جای گیر شد و این راز با جمعی از محرمان در میان نهاد. چون امیر افراسیاب به زیارت او آمد، چند کس که در کمین غدر بودند، او را با جمعی به قتل رسانیدند و مملکت مازندران، از شنوران تا رستم‌دار، بر جناب سید قرار گرفت و اتباع افراسیاب، چندگاه جلکای چلاو را از ایشان نگاهداشته، جنگ‌ها کردند. عاقبت تاب مقاومت نیاورده، از چلا و جلا شدند و قلعه‌ی فیروزکوه، در دست ایشان ماند. امیر اسکندر پسر افراسیاب، به خراسان آمده با درویش رکن الدین - که خلیفه‌ی شیخ حسن جویری بود - اتفاق نمود.»

هم در مطلع السعدین، در ذکر وقایع سنه‌ی هفتصد و شصت و یک، که خروج امیر ولی، و استرداد استرآباد را از سریدار به عنوان کرده، می گوید:
«امیر ولی، پسر شیخ علی هندو و حاکم استرآباد، از امرای معتبر طغاتی‌مورخان. و امیر ولی پرورده‌ی تأدیب پادشاه. و چون شاه به غدر سریداران کشته شد، امیر ولی با جمعی عازم نسا گشت و حاکم آن جا امیر شبلی جاونی قربانی خواهر امیر ولی را نکاح

افراسیاب
بلده‌ی

کرده، امیرولی با چند سوار معدود به جانب مازندران عود کرد. و چون به موضع دهستان و چلاون رسید، قریب دویست سوار و پیاده از هزاره‌ی پدر پیش او جمع آمدند. و در آن ایام، علی بن قلندر سردار، از قبیل پهلوان حسن دامغانی، حاکم استرآباد بود و در بیرون شهر، در قلعه ساکن.

چون خبر امیرولی شنید، با پانصد سوار به غروری تمام، فی النفاذانه بر سر امیرولی راند و مردم امیرولی مستعداً حرب گشته، حمله کردند و سرداران هزیمت شدند و اکثر به قتل رسیدند و از اسب و سلاح ایشان، امیرولی را استعداد کامل حاصل شد و خبر انهزام سرداریه شایع گردید.

مردم طغایمور که در گوشه‌ها پنهان بودند، پیش امیرولی آمدند و امیرولی، عازم استرآباد شد و ابوبکر شاسمانی که از جانب سرداران حاکم شاسمان بود و ظالم هتاک بی باک، چنان که در یک روز در وقتی که قلعه‌ای می ساخت، چهل نفر از لشگر مغول را پیش او آوردند، فرمود هم چنان زنده در میان دیوار گذاشتند با دو هزار پیاده و سوار سردار که به حکم حسن دامغانی در آن دیار بودند، با امیرولی محاربه کردند و سردارها گریخته، به خراسان رفتند. و امیرولی در استرآباد بر سریر حکومت متمکن شد.

پهلوان حسن دامغانی پنج هزار مرد مقرر کرد که به اتفاق ابوبکر شاسمانی، متوجه استرآباد شوند و در منزل سلطان دوین مازندران فرود آمدند و امیرولی مردم خود را بیرون آورده، در میان ایشان سلاح کم بود. چون سعادت از عالم غیب رو به امیرولی داشت، فرمود تا سنگ‌ها به کرباس و نمد دوخته بر سر چوب‌ها بستند و گلرمی‌ها ساختند و عورات دستارها بر سر نهاده، سیاهی لشگر شدند و رعایا از صمیم قلب، جانب امیرولی را داشتند.

چون صفوف از طرفین آراسته شد، از عنایت الهی ترس و وهم در دل سرداریه افتاد و از طرف امیرولی فریاد برآوردند که تات قاشتی یعنی تازیک گریخت. سرداران منهزم گشته و لشگر امیرولی در پی آنها رفته، ابوبکر شاسمانی خواست از آب گرگان

عبور کند، نتوانست. مردم امیرولی به او رسیده، سرش را از بدن جدا کردند و از سریدارها هرکس از کشتن نجات یافت، به زشت‌ترین صورتی به خراسان رسید. و امیرولی در مازندران نهایت قوی شد و سریداریه مجال انتقام نیافتند. امیرولی پادشاه لقمان را که پسر بزرگ‌تر طغاتی‌مور بود، طلب نمود و چون نزدیک رسید، حلاوت حکومت در مذاق او مانع حق‌گذاری و لینعمت گردید. پادشاه، لقمان را اجازه‌ی انصراف داده، هر سکه با طغاتی‌مور خان نسبتی داشت از ساحت مملکت دور کرد و چون حسن دامغانی نماند و خواجه علی مؤید حاکم سریداریه شد، امیرولی بسطام و دامغان را گرفته و به تدریج سمنان و فیروزکوه، تازی و رستم‌دار را ضبط کرد. و صلابت و صولت او در خواطر و قلوب قرار گرفت و مملکت او به غایت معمور بود.»

هم عبدالرزاق سمرقندی در طی اخبار سال هفتصد و هفتاد و شش می‌گوید:

«سابقاً مذکور شد که امیرولی، عهد و شرط کرده بود به آستان امیر تیمور آید. چون وفا ننمود، امیر در این سال سیچقان نیل عازم مازندران شده، از گذر ترمذ عبور فرمود و چند روز بلخ بود تا لشگر جمع شدند و آن حضرت از بلخ به مرغاب آمد و خانزاده که حرم شاهزاده‌ی جوان بخت امیرانشاه بود، استقبال نمود. شاهزاده‌ی جهان خلیل سلطان دوماهه بود. بانوی کبرای سرای ملک خانم، خانزاده را طویها داده، به طرف هرات فرستاد و امیرزاده خلیل سلطان را گرفته، عازم سمرقند شد. و امیر تیمور از برکه‌ی تاش و راه سرخس به ولایت نسا آمد. امراء شیخ علی بهادر و سونجک بهادر و مبشر بهادر به رسم منغلی^{۱۲۷}، صف لشگر آراسته، در موضع کاوکروج به قراول امیرولی رسیدند و جنگ سخت در پیوست. مبشر را تیری بر دهان رسیده، دو دندان او از بیخ برآمد. با وجود آن زخم، خصم خود را به دست آورده، سرش را بریده، پیش امیر تیمور آورد. امیر بر جلادت او آفرین کرده، موضع کاوکروج را به رسم سیورغال به او ارزانی داشت و قلعه‌ی درون را به جنگ گرفته، کوتوال آن را به یاسا رسانیدند و به راه چلاون و دهستان، از آب گرگان گذشته، در نواحی کبودجامه و شاسمان نزول فرمود. و احتیاط لشگر را نموده و از امرای صده و هزاره و صده مچلک‌ها (التزام) گرفتند که از